

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
به نام خداوند
بخشنده مهربان

سرشناسه: گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۷ - ۲۰۱۴م. Garcia Marquez, Gabriel.
عنوان و نام پدیدآور: پاییز پدرسالار/ نوشته گابریل گارسیا مارکز؛ ترجمه حسین مهری.
شخصیات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۶
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰۰-۱۹۲۰-۷
وضعیت فهرست نویسی: فایا (چاپ دوم)
یادداشت: چاپ نهم؛ ۱۴۰۴.
شناسه افزوده: مهری، حسین، مترجم

رده بندی کنگره: ۲۸ الف / ۲۱۳۹۶/PQ۸۱۸۰ پ ۴
رده بندی دییوئی: ۸۶۳/۶۴
شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۶۷۸۵۷

پاییز پڊ رسالار

ترجمہ حسین مہری



گابریل گارسیا مارکز

پاییز پدرسالار

گابریل گارسیا مارکز

ترجمه حسین مهری

چاپ اول ۱۳۵۸ | چاپ نهم، ۱۴۰۴ | ۱۰۰۰ نسخه

طراحی جلد و صفحه‌آرایی | خانه ایده

چاپ و صحافی | فیض

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،

تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲

شماره تماس: ۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱-۲

کد پستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

مؤسسه انتشارات امیرکبیر

© همه حقوق محفوظ است.



amirkabirpub.ir

@amirkabirpubco

می خواستم کتابم
یک کتاب شعر بزرگ
درباره تنهایی قدرت باشد
بنابراین بایست آن را
چون شعر، واژه به واژه
و سطر به سطر می نوشتم
گابریل گارسیا مارکز

مقدمه مترجم

پاییز پدرسالار^۱ زندگی نامه یک دیکتاتور آمریکای مرکزی در کشور نامعلومی از منطقه کارائیب^۲ است.^۳ درواقع، این قصه «جانوران قدرت» است؛ قصه انسان‌هایی که قدرت، آن‌ها را به تباهی می‌کشد و مسخ می‌کند. آری، قدرت آنگاه که در یک تن متراکم شد، دیوانه می‌کند، کور می‌کند و این، پدیده‌ای است کنونی و با این همه، نماد همه اعصار دیکتاتورزده.

۱. L'Automne du Patriarche، واژه فرانسوی «پاتریارش» در اصل یونانی به معنای «رئیس خانواده» و «پدر طایفه» است. در سال ۹۸۰ م. این واژه با معنای اسقف بلندمرتبه در کلیسای رم (بطریک، بطریخ و بطریک در عربی) از زبان لاتین به زبان فرانسه راه یافت. در همین زبان، در قرن شانزدهم به معنای رئیس کلیسایی که مناسک کلیسای رم را به جانی آورد، به کار رفت؛ پیش از آن نیز از حدود سال ۱۲۵۰ م. بر رؤسای خانواده که در «عهد قدیم»، به طول عمر و کثرت اولاد موصوف شده‌اند، اطلاق گردید. در کتاب حاضر، در برابر «پاتریارش»، واژه «پدرسالار» برگزیده شده است. - م.

۲. Caraïbes، نام دیگر «دریای آنتیل‌ها» که میان خاک قاره آمریکای مرکزی، شمال آمریکای جنوبی (کلمبیا و ونزوئلا) و قوس جزایر «آنتیل» قرار دارد. این واژه بر مجموع کشورهای مجمع‌الجزایر آنتیل یعنی کوبا، هائیتی، دومینیک، جامائیکا، پورتوریکو، کوراسائو (مستعمره هلندی)، باهاما، برمودا، ترینیداد، توباگو، مارتینیک و گوادلوپ نیز اطلاق می‌شود. این مجمع‌الجزایر در منطقه استوایی قرار دارد و از حیث اجتماعی-اقتصادی جزو آمریکای لاتین محسوب می‌شود. - م.

۳. رجوع کنید به صفحه ۱۳. - م.

گابریل گارسیا مارکز، 'پاییز پدرسالار'، گویی که جزء جزء از خلاصه مهیب ترین جنون ها و توحش ها، بلاهت ها و مضحکه ها، بیهودگی ها و عجزها، سفاکی ها و قساوت های موجود در همه استبدادهای سیاه تاریخ خلق کرده است و این همه را، با مایه های نیرومندی از طنز و خوف، از وهم و مالیخولیا درآمیخته است که عمدتاً به سبک و شیوه او بازمی گردد. دیکتاتور او را جابه جا در جغرافیای امروز و در تاریخ دیروز می توان دید، گاه شولای آسیایی بر تن دارد، گاه جامه آمریکای لاتین. او رئیس جمهوری یک کشور آمریکای لاتین است، اما کدام کشور؟ شاید همه کشورها. به هر صورت، او موجود ناشناخته ای نیست، «محصول آشکار جهالت، خشونت و درجه فزاینده ای از بی رحمی است که یک انسان، هنگامی که شرایط، او را بر تارک قدرت می نشاند، به آن دست می یابد».^۲

ناقدانی گفته اند پاییز پدرسالار، چهل تکه ای است از همه وصله های ناجور تاریخ که خودکامگی نام دارد. یک رمان - واقعیت است با چاشنی انفجاری طنز و مهارت «مارکزی» در خلق تصویرهای مهیب و هرگز تصور نشده.

ناقدان دیگری گفته اند این نه رمان است، نه مقامه، نه گزارش، نه خاطره نامه؛ با این وصف، رنگ همه این ها را دارد و بیش از همه، ساختمان یک «رمان خیالی واقعی» را. در اینجا، سیل واقعیت و سیلابه خیال درهم می غلتند؛ درهم تنیدگی رؤیا و واقعیت، خرافه و سیاست در محنت آبادی که هر جا می تواند بود، یک تمثیل غنی و سرشار از تاریخ فلاکت بار آمریکای لاتین.

۱. Gabriel Garcia Marquez، برای آشنایی بیشتر با زندگی، آثار و افکار «گارسیا مارکز» رجوع کنید به «گفت و گو با گارسیا مارکز»، صفحه ۱۷ همین کتاب، نیز به مصاحبه ریتا گبیرت با گارسیا مارکز، ترجمه نازی عظیمیا، فصلنامه الفبا، ش ۶ - م.

۲. رجوع کنید به صفحه ۱۶ - م.

گرگوری راباسا،^۱ مترجم پاییز پد رسالار به زبان انگلیسی در توصیف آن می‌گوید:

... جسد یک خودکامه در کاخ بزرگ اسرارآمیزش پیدا شده است. این خانه‌ای است از پای‌بست ویران. این کنام قدرتی است دیرینه‌سال که کرس‌ها به یک یورش، آن را گشوده‌اند. شورش‌گران، جسد پوسیده رئیس‌جمهوری خودکامه را در آمیزه مغشوش و بی‌نظمی از گذشته و «اکنون» می‌یابند؛ اکنونی گم‌شده و پوسیده و گذشته‌ای مایه‌ور از غنایی تصورناپذیر. در گذشته، کاخ، محل رفت‌وآمد و ازدحام وزیران، نگهبانان و خادمان رئیس‌جمهوری بود که او را در مسند قدرت، لرزان نگه می‌داشتند. نیز رمه‌ای شمارش‌ناپذیر از شمه‌ها و بچه‌های نارس، آنجا خانه کرده بودند... این فضا، رؤیازده، حتی کابوس‌آساست. به‌راستی پراختزاز و از دید حسی، دقیق، در عین حال، مبهم و تقریباً باورنکردنی... رمان، با این شروع نمایان، در زمان چرخ و واچرخ می‌زند، پیچ‌وتاب می‌خورد - در تلاش برای بازسازی یادها، به واپس می‌شتابد، به «اکنون» می‌تازد، به هر سو نوسان می‌کند و قرار نمی‌یابد.

واقعۀ در یک کشور آمریکای لاتین، در زمینه پیشرفته‌ای از فساد، تباهی، بی‌سامانی، وحشیگری، هرج‌ومرج و کامرانی جسمی می‌گذرد. زمان، گرچه هرگز مشخص نشده است، عصر کنونی است؛ یک جا از نیروی هوایی نام برده می‌شود، جامعه مللی در جایی وجود دارد، سفیرانی آمریکایی با نام‌هایی مانند ویلسون در رفت‌وآمدند و

1. Gregory Rabassa

گهگاه پاپ، پیامی می‌فرستد. عامل مسلط واقعه، همان رئیس‌جمهوری خودکامه است که در آغاز، چون وجودی تقریباً مسیحایی نگریسته می‌شود، وجودی پرستیده ملت. ناگهان چون رؤیا در میان روستائیان ظاهر می‌شود یا باتنی چند از زیردستان قدم می‌زند. فرمانروایی است که محافظ ندارد و از این بابت بیمناک نیست. آنگاه همچنان که پایه‌های قدرتش محکم می‌شود و واکنش‌ها به خشونت درمی‌آمیزد، ظنین و اندیشناک می‌شود و تنها با یک کالسکه محافظت‌شده از کاخ بیرون می‌رود یا آنکه چون سایه‌ای محو، سایه‌ای به‌ندرت انسانی، بر ایوان کاخ ظاهر می‌شود. کشف مردی هم‌قیافه خودش، رفت‌وآمدهای او را بسیار آسان‌تر می‌کند. این «بدل»، همان جامه‌هایی را می‌پوشد که مردم از رئیس‌جمهوری انتظار دارند و به مراسم و مجالسی فرستاده می‌شود که مردم انتظار دارند رئیس‌جمهوری در آن‌ها حضور یابد. وقتی سوءقصدی رخ می‌دهد، این «بدل» است که کشته می‌شود، نه رهبر...

کلود کوفون^۱، مترجم فرانسوی پاییز پدرسالار، در توصیف آن می‌نویسد:

از سی سال پیش، چندین رمان بزرگ آمریکای لاتین، دنیای وهم‌آلود دیکتاتوری به سبک آمریکایی را با همه ریزه‌کاری‌ها برای ما تشریح کرده‌اند: سعایت و خیانت، رشاء و ارتشاء از همه‌نوع، آدم‌کشی‌ها، حتی ریشه‌کن‌سازی‌ها، سبعبیت، حرص و آز، تبهکاری‌های جنسی، حمایت بیگانگان، عطش بیمارگونه قدرت که سرانجام، تنهایی، آن را به عجز و سترونی تبدیل می‌کند. این واقعیت سوگ‌آور را در سراسر آخرین رمان گارسیا مارکز بازمی‌یابیم، اما این واقعیت، زیر قلم نویسنده

1. Claude Couffon

صد سال تنهایی،^۱ بعد هزل آمیز قیاس ناپذیری می گیرد.

پدرسالار در اینجا، دیکتاتوری است در سنت بزرگ آمریکای لاتین. او ژنرال پیری است که بین ۱۰۷ و ۲۳۲ سال سن دارد. خودکامه‌ای بدخواه و هذیانی است که ساخت‌های ناچیز کشور واپس مانده‌اش، او را به ماجراهای کابوس‌آسایی می‌کشاند که تخیل نه کمتر هذیانی گابریل گارسیا مارکز آن‌ها را به اعمال و اطوار بلاهت آمیز و مضحکی تبدیل می‌کند.

هزل تند، جوشش بی‌امان فکرهای بکر، سیلان واژه‌هایی که مانند سنگ‌های قیمتی نادر، می‌درخشند. در پاییز پدرسالار، تمام سحر صد سال تنهایی را بازمی‌یابیم...

گارسیا مارکز، خود در پاسخ به این پرسش ارنستو گونزالو برمه‌خو^۲ که «در پاییز پدرسالار چه می‌خواسته‌اید بگویید؟»^۳ این افق را در برابر ما می‌گشاید.

گفته شده که صد سال تنهایی، ترکیبی نمادین از تمامی تاریخ آمریکای لاتین است. اگر این برداشت را بپذیریم، پس صد سال تنهایی، تاریخی ناقص است؛ زیرا در آن، از موضوع قدرت، بسیار کم سخن گفته شده. قدرت، درون مایه پاییز پدرسالار است...^۴ به عقیده من،

1. Cent Ans de Solitude

2. Ernesto Gonzalo Bermejo

۳. «تنهایی کتاب می‌توان نوشت»، مجله رودکی، ش ۶۵ - م.

۴. به عقیده مارکز، قدرت، رذیلتی بی‌پایان است که با سیر کردن خود، اشتهای خویش را تا پایان همه زمان‌ها می‌انگیزد. وی در بخش پایانی پاییز پدرسالار، آنجا که مرگ را به دیدار «پدرسالار» می‌فرستد (صفحات ۳۰۳) می‌نویسد: «... کوشیده بود این سرنوشت ننگین را با پرستش سوزان یگانه رذیلت که آن را، نام، قدرت است، جبران کند... از خدعه و جنایت تغذی کرده بود؛ در بی‌رحمی و رسوایی بالیده بود... از همان آغاز کار دانسته بود برای آنکه خشنودش کنند، فریبش می‌دهند؛ برای آنکه برایش دم تکان دهند مزد گرانی می‌گیرند؛ به ضرب اسلحه، توده‌های انبوه را در مسیرش گرد می‌آورند، با خروش‌های شادی‌شان و شعارهای با پول خریده‌شده‌شان: «زنده و جاوید باد بزرگ‌مردی که مسن‌تر از سن خویش

قدرت فردی، فرجام‌های شوم دارد. قدرت فردی، اگر خوب عمل نکند، چاره‌ای جز گزینش قدرت همگانی نیست... مشکل من در نوشتن پاییز پدرسالار این بود که می‌خواستم کتابم یک شعر بزرگ دربارهٔ تنهایی قدرت باشد، بنابراین بایست آن را چون شعر، واژه به واژه و سطر به سطر می‌نوشتم...

مارکز همچنین در گفت‌وگویی^۱ با کلود کوفون، در باب رمان پاییز پدرسالار ملاحظات زیر را به دست می‌دهد:

دراز زمانی تصویر مردی به‌غایت سال‌خورده را در ذهن می‌پروردم که در طول و عرض تالارهای پهناور متروک قصری پر از گاو و پرنده گردش می‌کرد. با این دید، افسانهٔ آن جانور هذیانی آغاز می‌شود که دیکتاتور آمریکای لاتین نام دارد، اما اشتباه نشود، کتاب من کلیدهای دیگری دارد... صد سال تنهایی، بر مبنای تجربه‌های پدر و مادرم و پدر بزرگ و مادر بزرگم و کسانی که در کودکی آن‌ها را می‌شناختم و براساس چیزهایی که برایم حکایت کرده بودند، قصه‌ها و باورهای عامه و غیره نوشته شده بود. در عوض، پاییز پدرسالار رمانی است کاملاً مبتنی بر تجربه‌های شخصی خودم، اما به رمز. به عبارت دیگر، این بخشی از خاطرات من است... صد سال تنهایی، یک رمان طولی بود که حوادث آن از سیر زمانی مألوف، پیروی می‌کرد. پاییز پدرسالار، به همان اندازه، صحنهٔ مضحک یا هزل‌آمیز دارد،

است»، اما او همچنان که در درازنای سال‌های شمارش‌ناپذیر عمرش درمی‌یافت که دروغ، راحت‌تر از شک، مفیدتر از عشق و بادوام‌تر از حقیقت است، می‌آموخت که با همهٔ این نکبت‌های عظمت و افتخار، زیست‌کنند... به این کشف فضاحت‌آمیز رسیده بود که بدون داشتن قدرت، فرمان راند، بدون داشتن افتخار، ستوده شود و بدون داشتن اختیار، جهان مطاع باشد...» - م.

۱. رجوع کنید به صفحهٔ ۱۹ همین کتاب. - م.

اما زمان در آن حذف شده است. «ژنرال من» آن قدر پیر است که سرانجام، اصل و ریشه خود را فراموش کرده است. از این است حرکت ماریچی این رمان در زمان...

در اینجا برای شناخت بهتر و بیشتر پاییز پدرسالار، نقل پاره‌ای از مقاله «اوژنیانه‌وس»^۱ که زیر عنوان «افسانه و واقعیت در آمریکای لاتین: رمان‌های گابریل گارسیا مارکز» در یک ماهنامه ادبی فرانسوی به چاپ رسیده، لازم به نظر می‌آید:

... آخرین رمان گابریل گارسیا مارکز، پاییز پدرسالار، به خلاف صدسال‌تنهایی، سرگذشت یک دیکتاتور آمریکای مرکزی در کشوری نامعلوم از منطقه کارائیب را روایت می‌کند. مشکل اصلی در بازسازی زمانی وقایع نهفته است. نویسنده، انبوهی از راویان را در خدمت این مقصود قرار می‌دهد. آن‌ها همواره به صیغه اول شخص سخن می‌گویند و بنابراین، برای ترسیم خط روایتی واحد، در دیدگاه‌های گوناگونی جای می‌گیرند، اما همه چیز، در گیرودار نفی و اثبات‌های پیاپی، چابکانه روایت می‌شود و افزون بر این خیل راویان، یک راوی به صیغه سوم شخص به چشم می‌خورد که گهگاه به طرزی نامحسوس گام به عرصه داستان می‌گذارد تا گفته‌های راویان دیگر را پیوند دهد. این مجموعه به یک راوی برتر واقف بر همه چیز، ختم می‌شود.

آغاز داستان (هرگاه نظم زمانی کلاسیک به آن دهیم - م.) به نخستین مرحله طفولیت پدرسالار (تنها نامی که او در رمان بدان نامیده می‌شود) در پایان عصر نیابت سلطنت «محافظه‌کاران» بازمی‌گردد. پس از جنگ‌های استقلال، میان لیبرال-فدرالیست‌ها و محافظه‌کاران، جنگ خانگی

نه ساله‌ای درمی‌گیرد که در گیرودار آن، چهارده ژنرال، یکی پس از دیگری، قدرت را به چنگ می‌آورند. آخرین ژنرال از این سلسله ژنرال‌ها، دیکتاتور روشن‌رأی کم‌ویش ملت‌گرایی است که دلاورانه در برابر خواست‌های انگلیسی‌ها می‌ایستد. این ژنرال در پی جنبش مسلحانه‌ای که «پدرسالار» به دستور و راهنمایی همین انگلیسی‌ها و نیروهای مسلح به راه می‌اندازد، به عنوان فرمانده عالی و رئیس جمهوری برگزیده می‌شود.

همچنان که وضع اقتصادی، بد و بدتر می‌شود، او به طفیل یاری‌های آمریکاییان شمالی در ازای تفویض حق دائمی بهره‌برداری از معادن زیرزمینی، از سقوط می‌رهد. پدرسالار که دوران زمامداری‌اش، طولانی خواهد بود، به یاری شم توانایش بر مسند قدرت باقی می‌ماند. این نیرو به او مجال می‌دهد که به موقع، بوی خطر را استشمام کند و با سبعیتی پیش‌بینی‌ناپذیر، در برابر خطر واکنش نشان دهد. در این راه تنها یک منطق راهنمای اوست؛ منطق دفاع از قدرت و حیات خویش. هربار که از دام‌های بی‌شماری که از هر سو در راهش گسترده می‌شود، پیروزمندانه سر برمی‌آورد، همین مانور به شیوه‌ای ادواری تکرار می‌شود و هنوز مرکب بیانیۀ حسن‌نیت و بخشودگی خشک نشده، به سرکوبی کینه‌جویانه‌تری دست می‌یازد.

یک نمونه از میان همه نمونه‌ها، عملیات بخت‌آزمایی است که برای تسریع سقوط او به اجرا می‌گذارند. برای آنکه شمارۀ پدرسالار همواره برنده باشد، هربار در قرعه‌کشی دو کودک را برمی‌گزینند تا شمارۀ مطلوب را از کیسه بیرون آورند و سپس به زندانشان می‌اندازند

تا راز نیرنگشان فاش نشود. دوهزار کودک این چنین ناپدید می‌شوند. خلق برمی‌آشوبد، پدران و مادران بانگ اعتراض برمی‌دارند، سر به شورش می‌گذارند و در خارج، افکار عمومی خواهان توضیح و خواستار آزادسازی این نوباوگان بخت‌برگشته می‌شود. وقتی پدرسالار به ماجرا پی می‌برد، دستور می‌دهد کشتی حامل دوهزار کودک را در میان دریا منفجر سازند. در این گیرودار درمی‌یابد که رودریگو دآگیلار، یار هم‌رازش، طراح تمامی این دسیسه است. پس فرمان می‌دهد در فر، کبابش کنند و گوشت تنش را در یک سینی نقره، به همه ژنرال‌های درگیر توطئه تعارف کنند و باری ژنرال‌ها، خود را ناگزیر می‌بینند. پاره‌های تن او را در ضیافت شکوهمند نیمه‌شبانه بخورند. مکانیسم درون‌زادی که خصوصیت تمام دوران زمامداری پدرسالار است، همانا تقسیم ثروت ملی است. منابع طبیعی و مواد اولیه، ملک طلق یانکی‌هاست. یانکی‌ها هستند که وضع سیاسی را با پدرسالار به‌عنوان محور و مدار، استوار نگه می‌دارند، هرچند که در لحظه معینی ممکن است بخواهند از شر پدرسالار برهند، از آن روی که خودسری بیابانی‌اش، ثبات حکومت را به مخاطره می‌اندازد و انفجار عمومی ناشی از نارضایی همه نظامیان و مردم عادی را ممکن می‌گرداند.

در پایان بیش از یک قرن تاراج، شکنجه و کشتار، کشور کاملاً به تحلیل قوا دچار می‌شود. جز دریا چیزی نمی‌ماند و سرانجام، پدرسالار خود را ناگزیر می‌بیند آن را به آمریکاییان شمالی تسلیم کند؛ زیرا آمریکاییان، او را به پیاده کردن مجدد «تفنگداران دریایی» شان تهدید

می‌کنند. یانکی‌ها دریا را با هرآنچه در آن است، می‌برند و در جای دریا، دشتی متروک، پوشیده از غبار زبر ماه، باقی می‌ماند. مرحله پایانی این حکومت، چیزی بیش از یک مضحکه نیست که با نوعی قوه سکون درونی که نتیجه بیش از یک قرن وحشت و فلاکت است، تداوم می‌یابد. در خاتمه، «پدرسالار» در عین کهولت و تنهایی می‌میرد و در برابر ترسی که از دوباره زنده شدن او به‌جا مانده است، هنگامی که این خبر خوش به جهانیان می‌رسد که «زمان شمارش‌ناپذیر ابدیت، سرانجام به پایان رسیده است»،^۱ غریو شادی، گوش آسمان را کر می‌کند.

در پاییز پدرسالار دیکتاتور، محصول آشکار جهالت، خشونت و درجه فزاینده‌ای از بی‌رحمی است که یک انسان، هنگامی که شرایط، او را بر تارک قدرت می‌نشانند، به آن دست می‌یابد. این «امین دادا»ی آمریکای لاتین است، قائل به حق خصوصی دست یازیدن به هر نوع فضیحت، شکنجه، هتک و کشتار که در هراس دائمی مرگ به سر می‌برد و با همه مخاطره‌هایی که چون جانوری زیر پیگرد برمی‌انگیزد، درمی‌آویزد.

حقیقت آنکه، پدرسالار، قربانی دیگری در میان همه قربانیانی است که خود، فرمان سربه‌نیست کردنشان را می‌دهد. همه این آدم‌ها به همان فراگرد انحطاط کشانده می‌شوند که بر اثر تصادف، این پدرسالار را به قدرت می‌رساند و اگر او نبود همواره کس دیگری بود که این مقام را اشغال کند و به همان سرنوشت نیز دچار شود.

پاییز پدرسالار به پدیده آمریکای لاتین می‌پردازد که موضوع گرم روزگار است، به پدیده دیکتاتوری‌ها، به

۱. آخرین عبارت رمان پاییز پدرسالار - م.

فساد و انحطاط جمهوری‌های آمریکای لاتین پس از استقلالشان در قرن نوزدهم. این رمان در میان رمان‌های دیگر، متضمن شهادت و افشای بخشی از فراگرد تشکل اجتماعی آمریکای لاتین است...

گارسیا مارکز در مصاحبه‌ای با ریتا گیرت،^۱ می‌گوید:

در کتاب فعلی‌ام، پاییز پدرسالار، که سرگذشت دیکتاتور پیری است که ۲۵۰ سال عمر می‌کند، روش نوشتنم فرق می‌کند - رهایش می‌کنم که به هر جا می‌خواهد برود.

این خصوصیت، نظم زمانی و تواتر تاریخی را به خواست نویسنده در پاییز پدرسالار برهم زده است. نویسنده، منطق کلاسیک روایتگری را نادیده می‌گیرد و به مقتضای سبک خویش در این رمان، مدام از این زمان به آن زمان، از گذشته دور به گذشته نزدیک و از گذشته نزدیک به اکنون و از اکنون به زمان‌های بی‌زمان، از این واقعه به آن واقعه می‌تازد و بر خواننده دقیق است که نظم زمانی وقایع را در سیل پیچان و غلتان توصیف‌ها و نقل‌قول‌ها و تمثیل‌ها و تعریض‌ها و استعاره‌ها در ذهن بازسازی کند.

از این گذشته، بسیار پیش می‌آید که پاره‌های گوناگون حادثه واحدی را چند راوی که همیشه بر ما شناخته نیستند از دیدهای گوناگون نقل کنند؛ این چنین، روایت، چون مشعلی که دست به دست برود تا به مقصد برسد، زبان به زبان بیان می‌شود تا کامل گردد. در این موارد، نقطه‌گذاری کتاب که در اصل اسپانیایی و همچنین در ترجمه‌های فرانسوی و انگلیسی، مقرون به خست و

۱. رجوع کنید به پاورقی شماره ۱، صفحه ۸ - م.

امساک عمدی است، به هیچ روی، علائم ویژه نقل قول را رعایت نمی‌کند. از آنجا که حفظ صورت اصلی این نقطه‌گذاری در ترجمه فارسی می‌توانست نقل قول‌ها را مشوب و درک مطلب را دشوار سازد، مترجم در آنجا که ناقلی جز ناقل اصلی سخن می‌گوید، علائم نقطه‌گذاری رایج برای نقل قول‌ها را به کار برده است.

این یادآوری نیز ضروری است که نکته‌هایی که در آغاز، مجهول هستند و گروه‌هایی که گاه کور به نظر می‌رسند، با پیشرفت داستان و با اندک تعمق، باز و روشن می‌شوند. به هر صورت، این یک اثر «مارکزی» است و خواننده برای آنکه موفق شود یکایک جزءها را به هم ربط دهد، نباید خواندن را چندان آسان بگیرد.

مترجم، در ترجمه این اثر، متن‌های فرانسوی و انگلیسی را پیش روی داشته است و برای به دست دادن یک برگردان درست و یافتن و به کار بردن سبک و زبانی نزدیک به سبک و زبان اصلی، کوشش بسیار کرده است، اما می‌داند که از نقد و راهنمایی صاحب نظران بی‌نیاز نیست.

گفت‌وگو با گارسیا مارکز^۱

در شرق بارانکیلیا،^۲ هنوز جریان‌های طولانی سبز فام شط ماگدالنا^۳ را پشت سر نگذاشته‌ای که ساحل کلمبیا، باتلاق‌های خیزران و برکه‌هایش را در برابرت بادبزین آسا می‌گشاید. کرکس‌ها، نشسته در کنار جاده یا بر ساقه‌های نازک شکسته‌ای که مانند نی‌های تیره، سطح آب را سوراخ می‌کنند، لک‌لک‌هایی را می‌نگرند که در دورگاه، در جزیره‌های سپیده‌رنگ گرد آمده‌اند. حقیقت آنکه، میان خرما بن‌ها و نارگیل بن‌ها، دریا با درخشش فیروزه‌ای رنگش و با پروازهای مرغان ماهی‌خوارش نیم‌رخ می‌نماید. این، منطقه اعماق شفاف، قلمرو ستاره‌های دریایی و سنگ‌پشت‌هاست. دهکده دریاچه‌ای ماهیگیران، قایق‌های ساخته از تنه درخت‌هایش را مقابل خانه‌های تخته‌ای ردیف کرده است که از

۱. ترجمه گفت‌وگوی کلود کوفون، مترجم پاییز پدرسالار به فرانسه، با گارسیا مارکز: مجله اکسپرس، ۱۷ - ۲۳ ژانویه ۱۹۷۷. م.

2. Barranquilla

۳. Magdalena: شطی به طول ۱۷۰۰ کیلومتر در کلمبیا که در بارانکیلیا، به دریای آنتیل‌ها می‌ریزد. - م.

آن‌ها لکه‌های رنگ، نمودار می‌شود؛ رنگ زرد، رنگ گل کاسنی، رنگ ارغوانی تند زیر جامه‌های زنان. بر دریاچه بی‌مرز، مردان، تورهایشان را می‌گسترند یا آسمان را می‌پایند که سخت تیره است؛ گرما، رطوبت، تنهایی. جاده کوچکی از ساحل دور می‌شود و در جهت آراکاتا، دهکده زادبومی گابریل گارسیا مارکز، گردش می‌کند. رگباری تندبار، یک‌دم بار، بر سبزه و گیاه به وفور رسته استوایی فرومی‌بارد و در فضایی از سیلان ابدی یا ازلی، همه چیز ترق‌ترق می‌کند، می‌لغزد، می‌نالد، نجوا می‌کند. بی‌هیچ تردید، درست در دنیای رمان نویس بزرگ کلمبیایی هستیم، آنجا که آفتاب و باران، با چشم‌وهم‌چشمی سرسام‌آوری، به تناوب، خشونت‌هایشان را آشکار می‌کنند. در آراکاتا، آفتاب بر کلیسای کوه‌پیکر زرد و آبی و کاخ بسیار امروزمین و شیرین‌رنگ شهرداری، بر خانه‌های چوبی بدرنگ با بام‌هایی از نی خشک یا از حلبی، بر رستوران متروک، بر سواران چشم‌چین‌خورده که برمی‌گردند این «غریبه» را، که بی‌گمان به دیدن «سرزمین گارسیا مارکز» آمده است، برانداز کنند، بی‌رحمانه می‌تابد. گارسیا مارکز؛ چه کسی او را در آراکاتا نمی‌شناسد، یا بهتر، در ماکوندو؟^۲ زیرا در رمان‌هایش، چنین نامی به آن داده است و این نام را از یک درختزار کهنسال محلی به وام گرفته است. یک بند از ترانه‌ای که در اینجا به آواز می‌خوانند، به خوبی بر این امر گواهی می‌دهد:

در سرزمین ماکوندو زاده شد گابریلیتو^۳،

1. Aracata

۲. Macondo: به مراتب از آراکاتا کوچک‌تر است و در دل هیچستانی بنا شده که گارسیا مارکز از کودکی در آنجا به کشف و سیاحت می‌پرداخته است. از جمله، حوادث صد سال تنهایی در سرزمینی به نام ماکوندو به وقوع می‌پیوندد. - م.

3. Gabrielito

همه می‌دانند که اسمش شده تازگی گابیتو^۱

دختر زیبایی، با بلوجین و پیراهن بی‌یقه، به من می‌گوید: «خانه گابیتو؟ من شما را به آنجا می‌برم، اما از آن چیزی باقی نمانده.» «خانه لیبرال‌ها» را که خون‌رنگ است، «خانه حزب محافظه‌کار» را که به رنگ افق آبی است، پشت سر می‌گذاریم و با گوش‌های به ستوه آمده از عربده‌های «جوک باکس» ها، به خیابانی خاکی با ویلاهای پوشیده از سایه شاخ‌وبرگ‌ها و پر از گل‌گیاه می‌رسیم. خانه‌ای که گارسیا مارکز، به روایت زندگی‌نامه‌نویسانش، روز ششم مارس ۱۹۲۸ در آن زاده شد، بازمانده‌هایش را پشت یک ساختمان تازه‌ساز پنهان می‌دارد. اتاق خواب‌های تخته‌ای بزرگ را مورچه‌ها و موریانه‌ها تقریباً به تمامی ویران کرده‌اند. آن‌ها جز اتاق خواب زادگاهی رمان‌نویس را سالم نگذاشته‌اند. دالانی سیمانی - رواق پوشیده از گل‌های بگونیای^۲ صد سال تنهایی - به حیاط کوچکی منتهی می‌شود که یک انبار تخته‌ای بر آن مشرف است. دورتر، بی‌نظمی سبز باغ رهاشده، دامن می‌گسترده. من در رؤیای فرومی‌روم وقتی که خانم راهنما، در ضلع چپ، محوطه‌ای ویران را نشانم می‌دهد که چند درخت کوتاه را پناه داده است.

- این آزمایشگاه بوئندیای^۳ بنیادگذار و ملکویادس^۴ کیمیاگر است. اینجا درخت شاه‌بلوطی بود که بوئندیای پیر را پس از آنکه دیوانه شد، به آن بستند و این طشت چوبی‌ای است که رم‌دیوس^۵ خوشگله در آن تن می‌شست.

1. Gabito

۲. Bégonia: گیاهی از آمریکای استوایی، زینتی است و گل‌های زیبایی دارد. - م.

۳. Buendia، از قهرمانان صد سال تنهایی. - م.

۴. Melquiades، از قهرمانان صد سال تنهایی. - م.

۵. Remedios، از قهرمانان صد سال تنهایی. - م.

مجموعه‌های اعجاز ادبیات! به همین گونه، در اسپانیا، در مانس^۱ افسانه آسیاب‌های بادی دُن کیشوت را در کریپتانا^۲ و خانه دولچینه^۳ را در ال توبوسو^۴ و مهمانسرای به تمامی ساخته تخیل سروانتس را به ما نشان می‌دهند!

گاریسیا مارکز امروز در مکزیک زندگی می‌کند، اما من او را در بوگوتا باز یافته‌م. در آنجا برای تلویزیون، یک سریال و چندین برنامه خاطره‌پردازی تهیه می‌کند. آخرین رمانش، پاییز پدرسالار، یک سال و نیم پس از انتشار، همچنان آمریکای لاتین را به هیجان می‌آورد. برخی را دستخوش شور هذیانی می‌کند، برخی را دچار بغض و کین حسدا می‌کند. ترجمه‌ها افزون می‌شود، چاپ‌های دزدانه نیز. گاریسیا مارکز با این‌ها تفریح می‌کند.

- من این چاپ‌ها را به خوانندگانم توصیه می‌کنم. این چاپ‌ها شیرازه‌بندی بهتری دارد و بادوام‌تر از آن‌هایی است که موقع خواندن، جلدشان ورمی‌آید.

این مرد متبسم و پرتحرک، با چهره آزمون فرسود پارتیزان‌ها، با سیبل «نیچه» ای و زگیل‌های شاد و سرخوش، پوشیده در شولای خویش که در اینجا، آن را روانا^۵ می‌نامند، امروز پرفروش‌ترین چهره دو نسل رمان‌نویسان آمریکای لاتین است که چند نام از نام‌های بزرگ ادبیات جهانی را در میان دارند. از ده سال پیش، او نویسنده‌ای است نه تنها پرخواننده‌ترین، نیز بحث‌انگیزترین.

۱. La Manche: منطقه‌ای خشک و بری در جنوب شرقی «کاستیل نو»، اسپانیا. - م.

۲. Criptana

۳. Dulcinée: شخصیتی در دُن کیشوت، زنی روستایی که قهرمان کتاب، او را «بانوی اندیشه‌ها» یش می‌سازد. - م.

۴. El Toboso

۵. Ruana

- پدرم، مثل من گابریل نام داشت؛ گابریل الیجیو گارسیا.^۱ در آراکاتا تلگرافچی بود. در ساحل آتلانتیکی کلمبیا، عصر پرفروشکوه موز بود و آدم‌ها به امید ثروت اندوختن به برکت «طلای سبز» از همه جا به اینجا سرازیر می شدند. طنین همه زبان‌ها به گوش می رسید. یونایتد فروت^۲ (شرکت آمریکایی تولید میوه - م.) یک عالم زمین خریده بود و آراکاتا قصبه‌ای مرفه شده بود. شامگاه، مردم برای آنکه کومبیا^۳ برقصد، به جای شمع، اسکناس می سوزاندند. پدرم، اندکی پس از ورودش به این قصبه، به لطایف الحیل، از مادرم، لویسا سانتیاگا،^۴ دختر سرهنگ مارکز ایگاران^۵ که در نبرد «هزار روز» در اردوی لیبرال‌ها شکست خورده بود، دل ربود. نبرد هزار روز، جنگ خانگی مدهشی بود که از ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۲ پایدار بود. پدر و مادرم، وقتی تقریباً خلاف میل پدر بزرگ و مادر بزرگم، ازدواج کردند، در جای دیگری، در ریوه‌اشا،^۶ سکنا گزیدند، اما من در آراکاتا به دنیا آمدم. پس از تولدم، آن‌ها بازگشتند. فکر می‌کنم رفتند در بارانکیلیا مغازه باز کنند. مرا به پدر بزرگ و مادر بزرگم سپردند.

در همان «خانه بزرگ» که در آن سخت می‌ترسیدند؟

- مرده‌ها جز در خانه‌های بزرگ ظاهر نمی‌شوند. برای همین است که خانه‌های بزرگ، مرا به وحشت می‌اندازند. حالا هربار که می‌شنوم کسی می‌گوید من یک قصر در

1. Gabriel Eligio Garcia

2. United Fruit

3. Cumbia

4. Luisa Santiago

5. Marquez Iguaran

6. Riohacha

«ساحل لاجوردین» (فرانسه) دارم و یککاخ در کوئناواکا،^۱
 خنده‌ام می‌گیرد. من همیشه خانه‌های کوچک می‌خرم؛
 زیرا از این خانه‌ها مرده خارج نمی‌شود.

«خانه بزرگ»، کودکی گارسیا مارکز را نشانه زده است. غالباً خانه
 بزرگ را در رمان‌هایش بازسازی کرده است:

در این خانه، اتاق خوابی متروک بود که خاله پترا^۲ در آن
 مرده بود. اتاق خواب متروک دیگری بود که دایی لازارو^۳ در آن
 مرده بود. باری، شب، آدم نمی‌توانست در خانه گردش کند؛
 زیرا تعداد مرده‌ها بیشتر از زنده‌ها بود. ساعت شش، مرا در
 گوشه‌ای می‌نشانند و می‌گفتند تکان نخور، وگرنه خاله پترا
 از توی اتاق خوابش می‌آید یا دایی لازارو از توی اتاق خوابش
 سر می‌رسد و من همیشه به حالت نشسته می‌ماندم.

- همچنین به خاطر دارم روزی یکی دیگر از خاله‌هایم که
 زنی پرتکاپو بود نشست و شروع کرد به بافتن یک کفن.
 پرسیدم چرا این کار را می‌کنی؟ گفت برای اینکه می‌خواهم
 بمیرم، کوچولوی من. همین که کفن بافته شد، دراز کشید
 و مرد. دونا ترانکیلینا،^۴ مادر بزرگ، از بامداد به خدمتکارها
 دستور می‌داد گوشت و ماهی تهیه کنید؛ چون هیچ معلوم
 نیست کسانی که از راه می‌رسند، از چه غذایی خوششان
 خواهد آمد. «کسانی که از راه می‌رسند»، بچه‌های
 نامشروعی بودند که سرهنگ در دوره جنگ، آن‌ها را پس
 انداخته بود و در خانه بزرگ از آن‌ها با آغوش باز استقبال

1. Quernavaca

2. Petra

3. Lazaro

4. Dona Tranquilina

می‌شد. شب، مادر بزرگ برای گابریل، قصه‌ها و روایت‌ها و ماجراهایی از ازدواج و خاطره‌هایی پرفسوس از عصر شکوهمند موز نقل می‌کرد. پدر بزرگ، او را به سیرک یا به سینما می‌برد یا یکریز، حوادثی از جنگ خانگی را بازگو می‌کرد. این «یک طفولیت شگرف» بود که مرگ سرهنگ، سببانه آن را گسست.

در این زمان شما هشت سال داشتید. غالباً تکرار کرده‌اید که پس از آن، خود را یتیم حس کردید و دیگر هیچ واقعه مهمی در زندگی‌تان رخ نداد.

- در حقیقت، آدم خود را واقعاً یتیم احساس نمی‌کند، مگر با نزدیک شدن به پنجاه سالگی. در لحظه، خوب متوجه قضیه نشدم، اما حالا خیال می‌کنم در آن موقع یتیم بودم. با این همه، پدر و مادرتان را باز هم دیدید، به خصوص مادرتان را؟

- بله، دو سه سال جلوتر. شخصیت ایزابل^۱ را در بیگانگان موز^۲ از الگوی مادرم ساختم. پدر بزرگ و مادر بزرگم از او چنان حرف می‌زدند که گویی از کسی که بایست «زیاد دوستش می‌داشتم» و سرانجام، باز می‌گشت. روزی بازگشت. منتظر شدیم قطاری که او را باز می‌آورد، سوت بکشد. او را دیدم. با کلاهی حصیری و پیراهنی پف‌کرده، بسیار زیبا بود. احساس ناراحتی غریبی می‌کردم، زیرا سخت از او خوشم می‌آمد، اما آن‌گونه که پدر بزرگ و مادر بزرگم می‌خواستند، «زیاد دوستش نداشتم.» مرا در آغوش کشید. هرگز بوی عطرش را فراموش نکرده‌ام.

1. Isabelle

۲. نام برگزیده فرانسویان برای طوفان بزرگ (Hojarasca)، اولین رمان گارسیا مارکز. - م.

وقتی شما را با خود برد، چندین فرزند داشت. سپس فرزندان دیگری هم به دنیا آورد. باری، یکی از برادرانتان، هم نام شماست. این غرابت که آن را به نحوی در صد سال تنهایی بازمی‌یابیم، از کجا ریشه می‌گیرد؟ در صد سال تنهایی شخصیت‌ها، نسل در نسل، همیشه «خوزه آرکادیو»^۱ یا «اورلیانو»^۲ نام دارند.

- مادرم می‌خواست دائم، یک گابریل در خانه داشته باشد و از آنجا که من خیلی زود از خانه رفتم و از آنجا که او یازده فرزند داشت، تصمیم گرفت اسم آخری را گابریل بگذارد. می‌گویند شما در کودکی برای برادران و خواهرانتان، با نقاشی، قصه می‌نوشتید. آیا در شما قریحهٔ دوگانه‌ای هست؟

- خیر، اما وقتی بچه بودم هنوز نمی‌توانستم، بنابراین، نقاشی می‌کردم. قصه‌هایی در قالب نقاشی می‌ساختم. مگر برای نویسنده شدن در نوجوانی به بوگوتا نرفتید؟

- گمان می‌کنم سیزده‌چهارده سال داشتم. چندان به تاریخ تولدم اطمینان ندارم... می‌خواستم تلاش کنم یک بورس تحصیلی بگیرم. سفر با کشتی در رودخانهٔ ماگدالنا شروع می‌شد. معمولاً هشت روز طول می‌کشید و اگر کشتی در شن فرومی‌رفت، پانزده-شانزده روز. به هر صورت، سفر با کشتی یک جشن بود. در عرشه، ارکسترهایی بودند و دانشجویانی که می‌خواندند، می‌رقصیدند و شیطنت می‌کردند. در سالگارا^۳ سوار قطار کوچکی می‌شدیم که به نظر می‌رسید تمام پیش از ظهر با چنگ و ناخن از تپه

1. José Arcadio

2. Aureliano

3. Salgar

بالا می‌رود، چیزی که مرا در حیرت فرومی‌برد. بعد از ظهر وارد بیشه‌زاری می‌شدیم و ماشین دودی مثل اسب کوچکی، در یکی از شگرف‌ترین دورنماهای سیاره، شروع به دویدن می‌کرد. در همه ایستگاه‌ها می‌ایستاد. در این ایستگاه‌ها مرغ‌های زرد و سیب‌زمینی‌های آکنده از خامه می‌فروختند، هم‌چنان که در پاییز پدرسالار سرما نیش می‌زد و من به دشواری نفس می‌کشیدم. مرد ساحل همیشه احساس خفه شدن می‌کند. اکسیژن می‌خواهد، اکسیژن، اما در کوه‌های آند اکسیژن کم بود و این وحشتناک بود و آنگاه در پایان مسیر، مشکل سر برمی‌آورد؛ بوگوتا. ساعت چهار صبح به بوگوتا رسیدم. من تقریباً همه مراکز بزرگ جهان را می‌شناسم و بوگوتا، مرکزی است که بیش از همه مرا تحت تأثیر قرار داده است؛ شهری خاکستری‌رنگ، محزون، بارانی. ترامواها، در میان جرقه‌ها و با گروه‌گروه مردمی که از پهلوه‌های آن‌ها آویزان شده بودند، شهر را شخم می‌زدند. مردان، همه سیاه‌پوش، چترهایی در دست و کلاه‌هایی بر سر داشتند. زنی را در خیابان نمی‌دیدم! من همه وسایل خود را در چمدانی حمل می‌کردم. یک اتومبیل کوچک، آن را با سرعت تمام برای من برد. می‌خواستم دنبالش بدم، نشد! به من خبر نداده بودند. آدم نمی‌تواند در ارتفاع دوهزار و شصت متری بدود. سرانجام، به پانسیون رسیدم.

پناهگاه دانشجویان؟

- آنجا پناه ساحل‌نشین‌ها در پایتخت بود. در هیچ جای دیگر خود را تبعیدی‌تر از آن ندیدم که آن شب دیدم. شامگاه بوگوتا حزن‌انگیز است. گذر از روز به شب در آنجا هرگز مشخص نیست. اتاق خواب‌های بی‌پنجره بر حیاط خلوتی با

شمعدانی‌ها و یاسمن‌ها باز می‌شود. در که بسته می‌شد، آدم حس می‌کرد در یک گاوصندوق زندانی شده است. من در تختم خزیدم و احساس کردم که کسی ملافه‌هایم را ترکرده است. فریاد وحشتناکی کشیدم و همسایه‌ای به من گفت اینجا این طوری است. باید خوابیدن در بوگوتا را آموخت.

گاریسیا مارکز برای دبیرستان شهر کوچکی که شهر بود کلیسایش در یک معدن نمک ساخته شده بورس گرفت؛ زیپاکیرا^۱ این آموزشگاه، بینواترین دانش‌آموزان مملکت را در خود گرد آورده بود. در سال ۱۹۴۶ از آن دیپلم گرفت، آنگاه در دانشکده حقوق بوگوتا ثبت نام کرد.

- ترجیح می‌دادم معماری، مکانیک یا چیز دیگری بخوانم، اما حقوق تنها رشته‌ای بود که با آزاد گذاشتن بعد از ظهرهایم، مجال می‌داد معاش خود را تأمین کنم. در دانشگاه بود که کامیلو تورس^۲ را شناختم.

کشیش پارتیزان...

- رفتنش را به مدرسه کشیشی کاملاً به یاد دارم. یک روز صبح به کلاس نیامد. پرسیدم کجاست؟ گفتند کشیش شده است. فردای آن روز مطلع شدیم که مادرش، او را در ایستگاه راه‌آهن گرفته است و به خانه بازگردانده است... رفتم او را در کتابخانه کوچکش ببینم. با کامیلو رفت و آمد بسیار داشتم و با این همه، از قریحه دوگانه مذهبی و سیاسی‌اش پاک بی‌خبر بودم.

«آخر چه بلایی سرت آمده، کامیلو؟»

«گوش کن، این چیزی است بسیار قدیمی و بسیار جدی.

1. Zipaquira

۲. Camilo Torres: انقلابی کلمبیایی که در سال ۱۹۲۹ در بوگوتا زاده شد و پانزدهم فوریه ۱۹۶۶ در گرویدار یک درگیری با ارتش کشته شد. - م.

دشوارترین کار، فهماندن آن به نامزدم است، اما من تصمیم را گرفته‌ام.»

- یک هفته بعد موفق شد خانواده‌اش را قانع کند و رفت. در سال‌های ۵۹ - ۶۰ که در بوگوتا در خبرگزاری پرس لاتین^۱ کار می‌کردم، در نخستین آیین عشای ربانی او شرکت کردم. کامیلو متصل به ماجرای است که من هرگز آن را فراموش نمی‌کنم. ازدواج کرده بودم که روزی به خانه‌ام آمد. می‌خواست به سارقی که مورد حمایتش بود، پناه دهم. سارق، دورهٔ محکومیتش را گذرانده بود، اما مأموران همچنان مزاحمش بودند. همین که از زندان درمی‌آمد، مأموران داروندارش را می‌گرفتند و از نو او را به سیاه‌چال می‌فرستادند. کامیلو او را آورد و ما پناهش دادیم. این سارق، ماجرای عجیب را برای ما تعریف کرد که درخور رمان همینگوی، پیرمرد و دریا، بود. یک شب به خانه‌ای دستبرد زده بود که در آن یخچالی عالی وجود داشت. تصمیم گرفت آن را ببرد، شروع کرد به غلتاندن آن، موفق شد آن را از پلکان پایین آورد، آن را در باغ خانه به دنبال کشید، از دیوار کوچه بالا برد، از آن طرف پایین آورد و در پیاده‌رو، مقابل یک ایستگاه اتوبوس، مترصد ماند. عملیات، نیمه‌شب شروع شده بود. حالا ساعت چهار صبح بود. ساعت پنج در میان کارگرانی که تازه داشتند در ایستگاه اتوبوس صف می‌بستند هنوز انتظار می‌کشید. در سپیده‌دم، خسته و تکیده، یخچال را همان‌جا گذاشت و ناپدید شد. یخچال، وقتی صاحبان خانه، آن را باز یافتند، همچنان آنجا در صف، میان مردم بود.

آخر و عاقبت ساکن مخفی شما چه شد؟

- یک روز بعد از ظهر از خانه خارج شد و برنگشت. دو سه روز بعد، خدمتکار من روزنامه را باز کرد، چشمش به یک عکس افتاد، گفت این ها کفش های آقاست. عکس، جسدی را نشان می داد که واقعاً کفش های مرا به پا داشت. عکس سارق ما بود. پلیس او را کشته بود. کامیلو رفت جسد را پیدا کرد، دفن کرد و دگرگونه احوال توضیح داد آنچه تا به حال انجام می دادم، تنها نیکوکاری بود. این کار دیگر نمی تواند ادامه پیدا کند. مسئله چیز دیگری است. کلمه را بر زبان نیاورد، اما متوجه شدم که برای کامیلو مسئله دزدها، نه با نیکوکاری، بلکه با انقلاب حل خواهد شد. فکر می کنم این آخرین بار بود که او را دیدم.

سال ۱۹۴۷ همچنین سالی بود که گارسیا مارکز نخستین داستان را نوشت. سومین تسلیم^۱، آن را با شور غیرت، برای پاسخ گفتن به ادواردو زالامئا^۲ بردا،^۳ رمان نویس، به رشته تحریر درآورد که گفته بود نسل نو، هیچ قریحه ندارد. بردا بر خبط خود چشم گشود و این داستان را در روزنامه^۳ ال اسپکتادور^۳ منتشر کرد. مارکز از پی این داستان، تا سال ۱۹۵۲ یک دوجین داستان دیگر نوشت. این برای شما خاطره خوشی است. خاطره بد هم داشتید؟

- همیشه پنج سنتاوو (سنت) کم داشتم. اگر می خواستم به سینما بروم که قیمت بلیتش سی و پنج سنتاوو بود، فقط سی سنتاوو داشتم. اگر می خواستم به مسابقه گاو بازی بروم که قیمت بلیتش یک پزو و بیست سنتاوو بود یک پزو و پانزده سنتاوو داشتم... یک احساس نامطبوع دیگرم، احساس

1. La Troisième Résignation

2. Eduardo Zalamea Borda

3. El Espectador

زیادی بودن در همه جا بود. اگر مرا به جشنی دعوت می‌کردند به نظرم می‌رسید برای این است که دوستی را که بدون من آنجا نمی‌رود همراهی کنم و در محل، دیگر نمی‌دانستم با دست‌هایم چه کار کنم. این، گیر کار کم‌روه‌هاست. به همین دلیل است که امروز هم سعی می‌کنم جز با دوستانم رفت‌وآمد نکنم. هرگز نه به کوکتیل‌ها، نه به «شب اول»‌ها (شب اول نمایش‌ها)، نه به «روز اول»‌ها (روز اول افتتاح نمایشگاه‌ها)، نه به جشن‌ها می‌روم؛ چون همیشه احساس زیادی بودن می‌کنم.

روز نهم آوریل ۱۹۴۸ قتل رهبر لیبرال‌ها، خورگه الیسرگایتان^۱ نامزد ریاست جمهوری، در ملأعام در بوگوتا، عصر جدیدی از خشونت در کلمبیا را افتتاح کرد. دانشگاه بسته شد و گارسیا مارکز به پدر و مادرش در کارتاژن دزند^۲ پیوست.

در سال ۱۹۵۰ برای فروش خانه اجدادی با مادرش به آراکاتا بازگشت. در همین سال در «بارانکیلیا» روزنامه‌نگاری پیشه کرد. در چهارمین و آخرین طبقه یک روسپی‌خانه به نام «آسمان خراش»^۳، سکنا گزید. در آنجا اتاق خواب بسیار کوچکی را اشغال کرد و به نوشتن رمانی درباره عصر شکوه و رونق آراکاتا - بیگانگان‌موز - پرداخت.

از روزنامه‌نگاری تا تهیه گزارش‌های بزرگ، فاصله، یک گام بیش نیست. در ژوئیه ۱۹۵۵، روزنامه ال‌اسپکتادور، گارسیا مارکز را به ژنو، «گردهمایی چهار قدرت بزرگ» و چنان‌که خود او نوشت، گردهمایی «چهار شریک جرم خوشحال» فرستاد.

۱. Jorge Eliecer Gaitan: شخصیت لیبرال مارکسیست که ترور او در سال ۱۹۴۸ پیش‌درآمد یک دوره هرج‌ومرج ده ساله در کلمبیا گردید. - م.

2. Carthagène des Indes

3. Le Gratte - Ciel

- به نامزد، مرشدس، گفتم مرا به اروپا می‌فرستند. پانزده روز دیگر برمی‌گردم. چون به هیچ زبان خارجی حرف نمی‌زدم، سعی می‌کردم مطالب روزنامه‌ها را تفسیر کنم. در کلمبیا آموخته بودم که وقتی چیزی اتفاق نمی‌افتد، حادثه‌سازی کنم. برای گزارش کردن کنفرانس، هر روز، وظیفه‌شناسانه تلگرافی به روزنامه می‌فرستادم. نمی‌توانم بگویم بر اثر چه معجزه‌ای، اما دقیقاً حقیقت را گزارش کردم. وقتی کنفرانس تمام شد، تلگرافی از ال اسپکتادور دریافت کردم؛ چون ممکن است پاپ از سکسکه بمیرد، به رم برو. وقتی به رم رسیدم، «پی دوازدهم»^۱ بهبود پیدا کرده بود.

همین باعث شد در گزارشی که در آن، پاپ را هنگام پذیرش انبوهی از عیادت‌کنندگان در کاستل گاندولفو^۲ نشان می‌دهید اعتراف کنید که شیطان، در شما «فکر بدی القا کرد». همچنان که «پی دوازدهم» از لب بالکن خم می‌شود شما به خود می‌گویید: «اگر به خواست خدا، پاپ، تعادلش را از دست بدهد، یک گزارش انحصاری جهانی خواهم داشت.»

گاریسیا مارکز پس از چند ماه اقامت در رم، تصمیم گرفت از طریق پاریس به کلمبیا بازگردد.

- بین نیمه‌شب و ساعت یک بعد از نیمه‌شب با قطار به پاریس رسیدم. اولین تصویری از پاریس؛ یک روسپی می‌خکوب شده در نبش خیابان با چتری نازنجی‌رنگ، قیافه‌اش را فراموش کرده‌ام، اما چترش را می‌بینم. یک تاکسی گرفتم که به کوچه کوژاس،^۳ ملک طلق

1. Pie XII

2. Castel Gandolfo

۳. Rue Cujas: در بلوار سن میشل، پاریس.

آمریکایی‌های لاتین، به هتل اکسلسیور بروم که خورگه گایتان دوران آن را به من توصیه کرده بود. آدرس را اشتباهی رفتم و هتل دوفلاندر^۲ نصیبم شد. این هتل عالی بود. در سال ۱۹۵۵ شاعر بزرگ کوبایی، نیکولاس گیلین^۳ هم در تبعید، در کوچه کوژاس زندگی می‌کرد.

- نیکولاس گیلین در هتل بزرگ سن میشل، هر روز صبح ساعت پنج از خواب برمی‌خاست، پنجره اتاقش را باز می‌کرد و آخرین خبرها را فریاد می‌کرد. روزی خروش برداشت: «مرد، سقوط کرد.» یک باره همه پنجره‌های کوچه باز شد. آرژانتینی‌ها فکر کردند پرون را می‌گوید، پرویی‌ها به اودریا^۴ فکر کردند، کوبایی‌ها به باتیستا، ونزوئلایی‌ها به پرزخیمه نزه^۵ و ما کلمبیایی‌ها به روخاس پینیلیا.^۶ فکر می‌کنم پرون سقوط کرده بود. بعد رفتیم خوابیدیم.

اقامتتان را در هتل دوفلاندر، دوره «فقر طلایی» توصیف کرده‌اید.

- از «فقر طلایی» صحبت کرده‌ام، چون آن دوره، فلاکت‌نازترین دوره من بود، همچنین دوره‌ای که در آن، بهترین زندگی را کردم. بخت‌یاری کرد. کمی پس از ورودم، با دوستی که لوموند می‌خواند، در کافه‌ای نشسته بودم که ناگهان او گفت خبر بد، گابو!^۷ روزنامه ال اسپکتادور را بسته‌اند. در حقیقت، خبر خوشی بود. دیگر مجبور نبودم به کلمبیا برگردم. پول بلیت

۱. Jorge Gaitan Duran: نویسنده و شاعر کلمبیایی که دراز زمانی در پاریس زیست. - م.

2. Flander

3. Nicolas Guillén

4. Odria

5. Pérez Jiménez

6. Rojas Pinilla

7. Gabo

برگشتم را از شرکت هواپیمایی پس گرفتم و در کشوی میز پاتختی ام گذاشتم. سرانجام می توانستم رؤیای زندگی ام را تحقق بخشم؛ نوشتن در عین آزادی.

کسی به سرهنگ نامه نمی نویسد^۱ را نوشتید، اولین کتابتان که به فرانسه ترجمه شد؟

- بله؛ این داستان از ماجرای زندگی پدربزرگم که پیری اش را در انتظار حقوق بازنشستگی اش از ارتش گذرانده بود، الهام گرفته بودم. وقتی او مرد، مادربزرگم گفت من اهمیت نمی دهم. حقوق بازنشستگی را شماها خواهید گرفت، وگرنه بچه های شما خواهند گرفت. حقوق بازنشستگی هرگز نرسید، اما موضوع خوبی به دست من داد. وقت غذا خوردن، یکی دو اسکناس از کشوی میز پاتختی ام بیرون می کشیدم، می رفتم پایین و در کافه ای، سر کوچه، ناهار یا شام می خوردم و به هتل برمی گشتم و کار را از سر می گرفتم. روزی ته کشو را دست کشیدم، خالی بود. درخواست کمک فوری برای دوستان فرستادم و شروع کردم به نوبه خود، ماجرای پدربزرگ را تجربه کنم. هر روز صبح پله های هفت طبقه را چهارتا یکی کرده، پایین می رفتم. نامه ای برابیم نرسیده بود. آن وقت برمی گشتم به اتاقم و یک صفحه بر کتابم اضافه می کردم. به تدریج که داستان را پیش می بردم، فهمیدم که نامه هرگز نخواهد رسید و دوستانی که دست به دامانشان شده ام، جواب نخواهند داد.

چطور توانستید در هتل دوفلاندر بمانید و پول اتاق ندهید؟

- اتاق به اتاق تا طبقه آخر بالا رفتم. صاحب هتل، خانم

1. Pas de Lettre Pour le Colonel

لاکروا^۱ مرا صدا زد و گفت آن بالا بمانید. بعداً پولش را خواهید داد. در آنجا بود که کسی برای سرهنگ نامه نمی‌نویسد را تمام کردم... با یک سال بدهی!

دوستان، هرزان ویکو^۲، معمار، وضع شما را در آن موقع توصیف کرده است: «گابو را در چله زمستان در آن اتاق مخصوص خدمتکارها دیدم، بدون شوفر و در حال ماشین کردن نوشته‌هایش، دستکش به دست، پالتو به تن و کلاه به سر.»

- هرزان ویکو بود که مرا نجات داد. شبی مرا به اتومبیل «ام.ژ.» خود برد و گفت تو مشکل حادی داری و از آن برای من حرف نزده‌ای. من می‌توانم آن را حل کنم. گفتم نه... نه تو، نه هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند آن را حل کند. گفت بگو ببینم، چقدر لازم داری؟ گفتم سیصد دلار. چکی روی کاپوت اتومبیلش برایم امضا کرد [و گفت] هروقت توانستی پس بده. فردا آوازخوانان از پلکان پایین رفتم و طلب خانم لاکروا را پرداخت کردم. می‌خواست مرا منصرف کند؛ این مبلغ خیلی زیادتر از آن است که باید بدهید. چرا نصفش را امروز نمی‌پردازید، نصفش را بعد؟ پیشنهادش را نپذیرفتم؛ زیرا می‌رفتم در کوچه آسا^۳، در یک اتاق زیرشیروانی که دوست دختر اسپانیایی‌ام به من عاریه می‌داد، اقامت کنم. در عین حال می‌خواستم بدانم چرا این قدر حوصله به خرج داد؟ خانم لاکروا، این جواب باشکوه را داد؛ برای اینکه آمریکایی‌های لاتین هتل من هر شب جشن و سور به راه می‌اندازند، اما شما برای

1. Lacroix

2. Hernan Viecco

3. Assas

آنکه پول مرا بدهید، هر شب تا ساعت سه و چهار صبح، نوشته‌هایتان را ماشین می‌کنید. شب‌ها صدای ماشین تحریر را می‌شنوم. هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم، اینکه آدم بتواند برای خلاص شدن از شر بدهی، با دلهره کتاب بنویسد!

در سال ۱۹۵۵، بیگانگان موزدر سی‌هزار نسخه در نخستین مجموعه کتاب‌های جیبی آمریکای جنوبی که مانوئل اسکورزا^۱ نویسنده غرض‌تنورها برای رانکاس^۲ و گارابومبو نامری^۳، آن را به‌وجود آورد، منتشر شد.

زمان گذشت. گارسیا مارکز رمان تازه‌ای نوشت به نام ساعت بد^۴ که درون مایه آن از رویدادی که در سوکر^۵ به وقوع پیوسته بود، به وام گرفته شده بود. روزی اعلان‌های بی‌امضایی بر دیوارها دیده شد که وقایع ننگینی را فاش می‌کرد که در شهر، ستیزه‌های گاه خونینی به بار آورده بود، شهری که ناگهان از جمعیت خالی شده بود.

سپس گارسیا مارکز سفر کرد. در اوت ۱۹۵۷ با یک گروه فولکلوریک کلمبیایی به عنوان مترجم به جشنواره جوانان در مسکو رفت.

– با قطار، ایستاده در کنار دستشویی از پاریس تا پراگ... این چنین یاد گرفتم چگونه می‌توان ایستاده خوابید. وقتی در خواب عمیق فرومی‌رفتیم، کسی می‌آمد با «ببخشید، آقایان» ما را از هم جدا می‌کرد، بیدار می‌کرد، وارد دستشویی می‌شد،

-
1. Manuel Scorza
 2. Roulements de Tambours Pour Rancas
 3. Garabombo l'Invisible
 4. La Mauvaise Heure
 5. Sucre

سپس خارج می‌شد و ما دوباره می‌خوابیدیم. در مسکو، دوستم، پابلیتو،^۱ ذات‌الریه گرفت. روس‌ها در تشخیص اشتباه کردند و او را در آسایشگاه روانی خواباندند. او مدت زمانی را در آنجا به شطرنج‌بازی با دیوانه‌ها گذراند...

و در بازگشت؟

- بعد از پنجاه‌ویک ساعت سفر با قطار، جز یک ژتون تلفن در جیب نداشتم. چون نمی‌خواستم آن را گم کنم و صبح زود هم بود، منتظر ساعت نه صبح شدم تا به دوستی تلفن کنم. دوستم گفت همان‌جا منتظر باش. مرا به اتاقی مخصوص خدمتکارها که در «نویی»^۲ در اجاره داشت، برد و آن را به من عاریه داد. در آنجا به نوشتن دنباله ساعت بد پرداختم.

این رمان در سال ۱۹۶۱ جایزه اسو^۳ را دریافت کرد.

- جایزه گرفتن این رمان، داستانی طولانی دارد. وقتی پاریس را به قصد کاراکاس (ونزوئلا) ترک کردم، نوشتن آن را تقریباً به پایان رسانده بودم. در کارتیبه‌لاتن دوستان ونزوئلایی بسیار داشتم؛ نقاش، نویسنده، خواننده. در سال ۱۹۵۸ آن‌ها به کشورشان بازگشتند تا در آنجا انقلاب سوسیالیستی به راه اندازند. دنبالشان رفتم. آن‌ها اشتباه کرده بودند، اما حقیقت را بخواهید کمی اشتباه کرده بودند. من با دو چمدان به اروپا رفته بودم. موقع پیاده شدن در کاراکاس، یک شلوار بلوچین، یک پیراهن نایلون که هر شب آن را می‌شستم و یک چمدان کوچک داشتم که

1. Pablito

۲. Neuilly: شهرک اشراف‌نشین چسبیده به ضلع غربی پاریس. - م.

۳. Esso: جایزه بزرگ ادبی کلمبیا. - م.

دست‌نوشته‌ام را لوله کرده، با کراواتی بسته بودم و در آن گذاشته بودم. جستی زده به بارانکیلیا رفتم تا ازدواج کنم و با زنم، مرسدس، به کاراکاس برگشتم. او به آپارتمان من کمی نظم و ترتیب داد، به کراوات برخورد، بسته را دید و گفت این را چه کار کنیم؟ بیندازمش دور؟ گفتم اگر دلت می‌خواهد. این رمانی است که هیچ ارزشی ندارد. دوباره آن را در چمدان گذاشت. به کلمبیا رفتیم، به نیویورک رفتیم، از مکزیکو سر درآوردیم و رمان، لوله‌شده در کراوات ماند. یک روز، دوستی به نام گیلرمو آنگولو^۱ از من پرسید چرا نامزدی‌ام را در جایزه «اسو» اعلام نمی‌کنم. گفتم آخر چیزی ندارم ارائه کنم. مرسدس گفت آن چیزی که در کراوات پیچیده‌ای؟ فراموشش کرده بودم. آن را به همان صورت به آنگولو دادم و آنگولو آن را به بوگوتا برد و من جایزه اسو را معادل سه هزار دلار، درست در روزی دریافت کردم که پسر، گونسالو^۲، به دنیا آمد. هزینه درمانگاه را پرداخت کردم و اتومبیلی برای خود خریدم. یک سنت هم برایم باقی نماند، اما یک پسر و یک اتومبیل داشتم. آیا این کتاب، سال بعد که در مادرید چاپ شد، سانسور شده بود؟

- کمی پس از دریافت جایزه، سفیر کلمبیا در مکزیکو به من تلفن کرد که آقای گارسیا مارکز، وظیفه دارم به شما بگویم که پدر فلیکس رستrepo^۳، رئیس فرهنگستان، مصرانه از شما درخواست می‌کند دو کلمه را که حساسیت خواننده را جریحه‌دار می‌کند تغییر دهید؛ کاپوت و استمنا، و من گفتم عملی نیست! مدتی بحث کردیم. سرانجام به او گفتم

1. Guillermo Angulo

2. Gonzalo

3. Felix Restrepo

آقای سفیر، می‌خواهم یک امتیاز بدهم، یکی از این دو کلمه را بردارید. هرکدام را که می‌خواهید. وقتی رمان، شب نوئل منتشر شد هر دو کلمه را حذف کرده بودند، به اضافه کلمات بسیار دیگری را. مصححی به خود اجازه داده بود به نام پاکیزگی زبان، برخی از اصطلاحات را تغییر دهد!

در سراسر این مدت، گارسیا مارکز از نوشتن داستان‌هایی که متدرجاً آن‌ها را در چمدانی می‌انداخت، دست نکشید. روزی نامه‌ای از هم‌میهنش، آوارو موتیس^۱، که در آن زمان در مکزیکو زندانی بود، دریافت داشت.

یک چیزی بفرست بخوانیم.

مارکز داستان‌ها را از چمدان درآورد و برای موتیس ارسال داشت. موتیس آن‌ها را خواند و شوق‌زده به یک خانم روزنامه‌نگار مکزیک، النا پونیاتوفسکا^۲، داد که بخواند و خانم روزنامه‌نگار، آن‌ها را گم کرد؛ سپس خوشبختانه آن‌ها را پیدا کرد. آوارو موتیس آن‌ها را به دانشگاه وراکروس^۳ عرضه داشت و این دانشگاه در آوریل ۱۹۶۲ زیر عنوان تشییع جنازه مادر بزرگ^۴ چاپشان کرد، اما این داستان‌ها با موفقیت چندانی روبه‌رو نشدند. در ماه مه ۱۹۶۷، گابریل مارکز، صد سال تنهایی را منتشر کرد.

- این رمان را از ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۷ در مکزیکو نوشتم. دوره سختی بود، زیرا ما پول نداشتیم و دوره خوبی بود، زیرا من بی‌امان می‌نوشتم. وقتی دیدم که این رمان، برق‌آسا پیش می‌رود و هیچ چیز جلودارش نیست، به مرسدس گفتم تو

1. Alvaro Mutis

2. Elena Poniatowska

3. Veracruz

4. Les Funérailles de la Mama Grande

همه کارها را روبه راه کن. حس می کردم خوش معاشرت ترین و خونگرم ترین مرد روی زمینم. با این همه، هجده ماه در اتاقم زندانی شدم، یا بهتر بگویم، یک بار از آن خارج شدم. مرسدس گفت که یک پاپاسی هم پول نداریم و من رفتم اتومبیل را در بنگاه رهنی گرو گذاشتم و مبلغ دریافتی را به او دادم؛ گفتم برای ده سال پول داری، اما این مبلغ، سه ماهه تمام شد. به نوشتن ادامه می دادم. نیمی از متن را نوشته بودم که صاحبخانه مان به مرسدس تلفن زد و گفت مادام، شما سه ماه اجاره به من بدهکارید. مرسدس دستش را روی دهنی گوشی گذاشت و به من گفت چند وقت دیگر کتابت تمام می شود؟ گفتم شش ماه دیگر! دستش را از روی دهنی برداشت و گفت آقا، نه تنها سه ماه به شما بدهکاریم، بلکه سه ماه دیگر هم به شما بدهکار خواهیم بود. صاحبخانه گفت هفت ماه دیگر به من پول خواهید داد؟ قول می دهید؟ مرسدس دوباره دستش را روی دهنی گذاشت و پرسید بهش قول می دهی؟ گفتم بله، قول شرف.

با صد سال تنهایی می رفتید که مردی ثروتمند شوید!

- نه فوری. روزی که رمانم را تمام کردم، من و مرسدس به پست خانه رفتیم تا دست نویس را برای ناشرم در آرژانتین بفرستیم. کارمند پست، هفتصد صفحه را وزن کرد و گفت می شود ۸۳ پزو. مرسدس گفت ما فقط ۴۵ پزو داریم. من دست نویس را به دو قسمت تقسیم کردم و گفتم این را وزن کنید و تا ۴۵ پزو از آن کسر کنید. ما ورق ها را می کشیدیم، همان طور که گوشت را ورقه ورقه می برند. وقتی بسته نخ پیچیده شده ارسال شد، با نیمه دوم کتاب به خانه برگشتیم. مرسدس همه داروندارمان را به بنگاه رهنی برد؛ یک بخاری (وقتی سردم است نمی توانم

بنویسم)، سشوارمان و یک مخلوط‌کن. پنجاه پزو به او دادند. به پست‌خانه برگشتیم. بسته دوم ۴۸ پزو هزینه برداشت. مرسدس دو پزویی را که به او پس دادند، در جیب گذاشت. از خشم برافروخته بود و می‌گفت حالا همین‌مان مانده که بگویند این کتاب لعنتی، بد است!

اما صد سال تنهایی بد نبود! نخستین چاپ صد سال تنهایی که در هشت هزار نسخه به اهتمام بنگاه نشر «سودآمریکانای»^۱ بوئنوس آیرس منتشر شد و در مدخل مترو به فروش رسید، سه‌روزه نایاب شد. این کتاب که نه سال است انتشار یافته، امروز تیراژش در زبان اسپانیایی به سه میلیون نسخه رسیده است و به بیست و یک زبان ترجمه شده است. این موفقیت را چگونه توجیه می‌کنید؟

- بر اساس آنچه به من می‌گویند کتاب من، قدرتی غریب دارد. خواننده، وقتی آن را می‌خواند، میل دارد درباره‌اش حرف بزند، آن را به دوستانش هدیه می‌دهد تا بخوانند و درباره‌اش با هم حرف بزنند و دوستان، به نوبه خود، آن را می‌خرند، هدیه می‌دهند و درباره‌اش حرف می‌زنند. این چنین، صد سال تنهایی زنجیره‌ای از خوانندگان را برای خود فراهم می‌آورد. پس از انتشار آن، خانمی از دوستانم دویست و پنجاه نسخه از آن را تهیه کرد و به مناسبت نوئل به اطرافیانش هدیه داد.

«امسال بهترین سال زندگی من خواهد بود، آن را به گفت‌وگو درباره صد سال تنهایی خواهم گذراندم.»
درباره شهرت چه فکر می‌کنید؟

- شهرت، جنبه‌های نامطبوعی دارد، نیز، مزیت‌هایی. به عنوان

نمونه برایم پیش آمده است به جایی تلفن کنم و از من بپرسند شما که هستید و من بگویم گارسیا مارکز و تلفنچی بگوید آقا، ما در حال اعتصاب هستیم، اما نه برای شما. این برای من مطبوع است. مشکل، حراست زندگی خصوصی است. دربارهٔ فعالیت‌های من، داستان‌های بسیار می‌گویند. درواقع، مشغلهٔ بزرگ و تنها مشغلهٔ من، نوشتن است. من معمولاً از ساعت نه صبح تا ساعت دوی بعدازظهر، خودم را وقف نوشتن می‌کنم. بقیه اوقات را با دوستان یا با فرزندانم می‌گذرانم.

چرا می‌نویسید؟

- یک بار گفته‌ام و همچنان می‌گویم که می‌نویسم تا بیشتر دوستم بدارند. خیال می‌کنم این یکی از آرزوهای اساسی نویسنده است.

شما همیشه دربارهٔ اصل و ریشهٔ قهرمانان خود سکوت اختیار می‌کنید.

- من از آن‌ها حفاظت می‌کنم. یک نویسندهٔ جدی فاش نمی‌کند که قهرمانانش از چه چیزها - یا از چه کسانی - ساخته شده‌اند. وانگهی، یک شخصیت رمانی، هرگز فرد واحد و مشخصی نیست، بلکه نوعی ترکیب است، آمیزه‌ای است از اشخاص گوناگون که رمان‌نویس با آن‌ها سروکار داشته است. وقتی آن‌ها را از آن خود ساخت، بله، درست از همین لحظه، پاسداری از آن‌ها را شروع می‌کند. شرم دارد اصل و ریشهٔ آن‌ها را فاش کند؛ اما در باب اعمال قهرمان‌ها... اعمال قهرمان‌ها گاه از مشاهداتی ناشی می‌شود که تصادف، سر راه رمان‌نویس قرار می‌دهد. وقتی صد سال تنهایی را می‌نوشتیم، به بیان سرگذشت «رمدیوس خوشگله» رسیدم که بایست به تن و جان، به آسمان صعود می‌کرد؛ اما هر چه واقعه را می‌نوشتیم

و او می‌نوشت، «رمدیوس خوشگله» صعود نمی‌کرد. آنگاه از اتاق خوابم خارج شدم، به حیاط رفتم و دیدم زن رخت شویمان دارد ملافه‌ها را روی بند پهن می‌کند. باد می‌وزید، ملافه‌ها پرواز می‌کردند. بی‌درنگ دریافتم که رمدیوس، اگر صعود نمی‌کند، از آن روست که من فراموش کرده‌ام به او ملافه بدهم. بی‌درنگ به اتاق خوابم بازگشتم، ملافه‌هایی به رمدیوس دادم و او، با برهم زدن بال‌های ملافه‌ای، به طرزی خیره‌کننده به پرواز درآمد و به سهولتی باورنکردنی در ابرها گم شد.

قهرمانان مذکر شما غالباً رؤیاپردازند. زنان، در عوض، بسیار واقع‌بین هستند. چرا؟

- در قرن گذشته، وقتی مناقشه‌ای یا جنگی خانگی درمی‌گرفت، مرد خانه، تفنگش را برمی‌داشت و می‌گفت من به جنگ می‌روم و دیگر از او خبری باز نمی‌آمد. این آزادی ممکن نبود مگر از آن روی که زنان، زندگی را می‌گرداندند. روزی که من به همسرم، مرسدس، گفتم من برای نوشتن صد سال تنهایی، خود را در اتاق خوابم زندانی می‌کنم، همه کارها با تو، تقریباً همین کار را کردم. وقتی به میانه رمانم رسیدم، با شخصیت‌اورسولا^۱ که طبق طرح من بایست در میانه جنگ‌های خانگی می‌مرد، دست‌به‌گریبان شدم. در نخستین چرک‌نویس، وقتی او می‌مرد، جنگ‌های خانگی شعله‌ور می‌شد و بنای رمان من فرومی‌ریخت. باری برای پرهیز از این مصیبت تصمیم گرفتم او را تا لحظه‌ای که مرگش دیگر مصیبت‌بار نباشد، در قید حیات نگه دارم، یعنی تا لحظه‌ای که داستان، در

شیبی چندان تند و چندان مقاومت ناپذیر بیفتد که مرگ اورسولا هم نتواند دیگر به آن صدمه ای بزند.

بیست سال از زمانی که میگوئل آنجل آستوریاس^۱، تصویر ماتم زاو فسوسا، آشنای دیکتاتور آمریکای لاتین را با نوشتن آقای رئیس جمهور^۲ در ادبیات جهانی طرح کرد، گذشته است. با این همه، این درون مایه، از دو سال پیش، بار دیگر، خداوندان رمان را در آمریکای لاتین الهام می دهد. این گفته، خاصه درباره آلو کارپنتیر^۳ که توسل به شیوه اش^۴ را به تازگی به فرانسه ترجمه کرده اند، اوگوستو روآ باستوس^۵، نویسنده من، بترین^۶ و گابریل گارسیا مارکز، نویسنده پاییز پدرسالار صدق می کند.

- دراز زمانی تصویر مردی به غایت سال خورده را در ذهن می پروردم که در طول و عرض تالارهای پهناور متروک قصری پر از گاو و پرنده گردش می کرد. با این دید، افسانه آن جانور هذیانی آغاز می شود که دیکتاتور آمریکای لاتین نام دارد، اما اشتباه نشود، کتاب من کلیدهای دیگری دارد. توضیح بدهید.

- صد سال تنهایی، بر مبنای تجربه های پدر و مادرم و پدر بزرگ و مادر بزرگم و کسانی که در کودکی آن ها را می شناختم و براساس چیزهایی که برایم حکایت کرده بودند، قصه ها و باورهای عامه و غیره نوشته شده بود. در عوض، پاییز پدرسالار، رمانی است

-
1. Miguel Angel Asturias
 2. Monsieur le Président
 3. Alejo Carpentier
 4. Le Recours de la Méthode
 5. Augusto Roa Bastos
 6. Moi le Suprême

کاملاً مبتنی بر تجربه‌های شخصی خودم، اما به رمز. به عبارت دیگر، این بخشی از خاطرات من است.
در پاییز پدر سالار سبکتان هم تغییر کرده است.

- رمان‌نویس یک صورت ادبی را بنا بر تلون انتخاب نمی‌کند، بلکه از آن روی انتخاب می‌کند که موضوع، چنین صورتی را می‌طلبد. صد سال تنهایی، یک رمان طولی بود که حوادث آن از سیر زمانی مألوف پیروی می‌کرد. پاییز پدر سالار، به همان اندازه صحنه مضحک یا هزل‌آمیز دارد، اما زمان در آن حذف شده است. ژنرال من آن‌قدر پیر است که سرانجام، اصل و ریشه خود را فراموش کرده است. از این است حرکت مارپیچی این رمان در زمان.

هنگام ترجمه کردن رمان شما، عاملی به شدت توجه مرا برانگیخت و آن، نیروی سحرانگیز تصویرهای حسی است. کدام حس از حواس پنجگانه، به فعال‌ترین وجه در اثر شما رخنه کرده؟

- بویایی... کودکی من به تمامی، بیشتر برحسب بوها در حافظه‌ام جایگزینی کرده تا صداها. فکر می‌کنم بویایی برای شعر، حس بنیادی است.

موسیقی چطور؟ در پاییز پدر سالار، صفحه‌های «بروکنر»^۱ فریادهای شکنجه‌شدگان را می‌پوشاند. آیا این یکی از راه‌های تسویه حساب با یک آهنگساز نیست؟

- حقیقت آنکه من علاقه‌ای نهان دارم که ۲۵۰ هزار تن، دوستان نزدیکم، از آن بی‌خبرند و آن موسیقی است. من از همه آهنگسازان غیر از برلیوز و هایدن، صفحه دارم. فکر می‌کنم که این دو، نحوست می‌آورند. برخی از موسیقی دانان به علت

۱. Anton Bruckner: آهنگساز اتریشی - م.

کژدوقی، سرانجام، بدقدم می‌شوند. روزی که برلیوز به خانه من بیاید، یک بدبختی از راه می‌رسد. وقتی نخستین بار آثار او را شنیدم، موهای سرم سیخ شد، دوان دوان از خانه خارج شدم، زیرا مطمئن بودم که مصیبتی در کمین من است. از آن زمان نتوانسته‌ام به آثار او گوش کنم... درباره‌ی هایدن دچار همین خرافه بودم، اما روزی در یک صفحه‌فروشی در سانفرانسیسکو قطعه‌ای بسیار عالی شنیدم؛ «آفرینش»^۱ و دریافتم که اشتباه می‌کرده‌ام.

حقیقت دارد که پاییز پدرسالار، آخرین رمان شما خواهد بود؟

- همه‌ی رمان‌های من محصول یک تدارک طولانی درونی بوده است. برای صد سال تنهایی، هفده سال یادداشت برمی‌داشتم و فکر می‌کنم ساخت و پرداخت تصویر «پدرسالار» پانزده سال وقت گرفت. به زبان دیگر، وقتی رمانی را به پایان می‌رساندم، می‌دانستم کدام رمان به دنبال آن خواهد آمد؛ زیرا از دیرزمان در ذهنم چرخ می‌زد. فعلاً رمانی در من نیست، اما طرح‌هایی برای صد قصه و چندین جلد خاطره دارم و یک بررسی در باب انقلاب کوبا، یا دقیق‌تر بگویم، زندگی روزانه در کوبا در دوران انزوایش، می‌نویسم. زحمت افزودن ارقام و تحلیل‌ها را به تاریخ‌نویسان وامی‌گذارم، اما می‌خواهم بگویم و این بار بدون افسانه‌سازی، که این نبرد ناپیدا و روزانه‌ی ملت کوبا، نوآوری‌اش برای گشودن گره دشواری‌ها، ایمانش برای چیره شدن بر محاصره‌ی اقتصادی و پایدار نگه داشتن سرخوشی طبیعی‌اش، چگونه چیزی بود. همه‌ی این‌ها را ممکن است تندباد زمان به آسانی بربودد، اما من می‌خواهم آن‌ها را از تندباد زمان در امان نگه دارم.

آخر هفته کرکس‌ها به ایوان‌های کاخ ریاست جمهوری هجوم بردند، به ضرب منقار، تور سیمی پنجره‌ها را گسستند، با بال‌هایشان، هوای راکد در چهاردیوار کاخ را به حرکت درآوردند و سحرگاه دوشنبه، شهر، زیر نسیم نیم‌گرم و ملایمی که از جسد بزرگ و از بزرگی پوشیده برمی‌خاست، از خواب چندصدساله بیدار شد. تنها در این هنگام بود که دل به دریا زدیم و قدم به درون کاخ گذاشتیم، بی‌آنکه دیوارهای «اندودریخته» دژ را محاصره کنیم - چنان‌که جسورتران می‌خواستند - و بی‌آنکه با چند یوغ «ورزگاو»، در اصلی را از جا بکنیم - چنان‌که دیگران پیشنهاد می‌کردند - زیرا تنها یک فشار بس بود که درهای سنگین زره‌پوش را که در عصر حماسی، در برابر خمپاره‌های ویلیام دمپیر تاب آورده بودند، از پاشنه درآوریم. پنداشتیم به مکانی متعلق به دوران دیگری قدم گذاشته‌ایم، زیرا هوا در گودال‌هایی که از آوارهای این مغاره بزرگ قدرت پرشده بود، رقیق‌تر بود؛ سکوت،

دیرین تر و اشیا، در روشنایی میرا، به سختی قابل رؤیت. در کنار حیاط اول که سنگ فرش هایش در برابر فشار تحت الارضی هرزه گیاهان واداده بودند، درهم ریختگی پاسگاه نگهبانان رو به هزیمت نهاده را دیدیم. سلاح های بازمانده در گنجه ها را، میز درازی را که از چوب پرداخت نشده ساخته شده بود، با بشقاب ها و باقی مانده ناهار یکشنبه که به علت انهزام، نیمه کاره مانده بود، دیدیم. در تاریخ روشن، ساختمان مقر دوایر غیرنظامی را و قارچ های خوش رنگ و سوسن های پریده رنگ را، در میان عرض حال هایی که جریان عادی شان، کندتر از بایرترین زندگی ها بود و هنوز آنجا انتظار می کشیدند، دیدیم. در میان حیاط خلوت، خمره بزرگ غسل تعمید را که در آن، بیش از پنج نسل، با شعائر نظامی، مسیحی شده بودند، دیدیم. در انتهای حیاط، اصطبل نایب السلطنه ها را که به کالسکه خانه تبدیل شده بود دیدیم و در میان بوته های کاملیا و پروانه ها، ارابه زمان شورش، گاری طاعونیان، کالسکه سال ستاره دنباله دار، نعش کش دوران پیشرفت در عین انضباط، لیموزین خواب گرد قرن اول صلح را دیدیم؛ همه صحیح و سالم، زیر تار غبارآلود کارتنک ها و رنگ آمیزی شده به رنگ های پرچم ملی. در حیاط بعدی پشت نرده ای، درخت های گل سرخ پوشیده از غبار مهتاب رنگ را به چشم دیدیم که جذامیان، در اعصار شکوه و طمطراق کاخ، در سایه آن ها می خفتند. این درخت ها، با همه وانهادگی شان، به اندازه ای افزون شده بودند که در آن فضای گل های سرخ، به ندرت گوشه ای بی رایحه مانده بود.

هرچند که این فضا پوشیده در بوی گندی بود که از انتهای باغ به مشام می رسید، همراه با تعفن مرغدانی و بوی تند تپاله و شاش گاوها و سربازان از کلیسای جامع مستعمراتی که به

آغل شیردوشی تبدیل شده بود. همچنان که گذرگاهی از میان بیشه‌زار دمناک و نفس‌برمی‌گشودیم، ایوان بزرگ و طاق‌های آن را با گلدان‌های میخکشان و با شاخ‌وبرگ‌های بوگن‌ویله^۲ و لاژسترومیاشان^۳ دیدیم که کلبه‌های چوبی نشمه‌ها را در پناه گرفته بودند و از چندگونگی و تنوع تفاله‌ها و ته‌مانده‌های خانگی و تعداد چرخ‌های خیاطی، حدس زدیم که بیش از هزار زن با گله‌ای از توله‌های حرام‌زادهٔ پیش‌ریشان، اینجا زندگی می‌کرده‌اند. آشوب آشپزخانه‌ها را، زیرجامه‌های پوسیده از آفتاب را در طشت‌ها، مبال‌ها، آن گنداب‌روهای روباز را که در آن‌ها سربازها و نشمه‌ها کنار هم قرار می‌گرفتند، دیدیم و در انتها، بیدهای تنومندی را که در گرم‌خانه‌های عظیم دریایی، زنده و با خاک و شیرۀ نباتی و نم بارانشان از آسیای صغیر آورده بودند، دیدیم و پشت بیدبن‌ها، خانهٔ غیر نظامی را، پهن‌اور و اندوه‌بار و پنجره‌های کرکره‌ای لبه‌جویده را که کرکس‌ها همچنان از آن‌ها به درون راه می‌جستند، دیدیم. نیازی نبود در ورودی را، چنان‌که قصد داشتیم، به‌زور سرپنجه خرد کنیم؛ زیرا چنین نمود که در مرکزی، زیر فشار سادهٔ صدای ما باز می‌شود، بنابراین از پلکان سنگی که قالی‌های ارغوانی‌اش، از سم‌گاوها ساییده شده بود، به طبقهٔ اول راه بردیم و از دالان‌های ورودی تا اتاق‌های خصوصی، دفاتر کار و تالارهای رسمی را دیدیم که در آن‌ها، گاوه‌های بی‌شرمی که پرده‌های مخمل را می‌خوردند و اطلس صندلی‌های راحتی را می‌جویدند، در رفت‌وآمد بودند. تصاویر حماسی قدیسان و نظامیان را که بر زمین، میان اثاثهٔ شکسته و فرنی تازهٔ تپالهٔ گاوها آرمیده بودند دیدیم. یک اتاق ناهارخوری را چراگاه گاوها، تالار کنسرت را بی‌حرمت از صدای بشکن‌بشکن

گاوها، میزهای «دومینو» را آشفته و به هم ریخته از هجوم گاوها و ماهوت میزهای بیلارد را دریده از پوزه گاوها، دیدیم. دستگاه «دم» را که همه پدیده‌ها را با چهارپره گلباد (قطب نما) مصنوعاً پدید می‌آورد تا اهل خانه، دلتنگی برای دریای ناپدیدشده را تاب آورند، در گوشه‌ای افتاده دیدیم. قفس‌هایی را آویخته در همه جا و هنوز پوشیده از پارچه کتانی که شبی از شب‌های هفته گذشته، خواب پرندگان را در پناه می‌گرفت، دیدیم و از پنجره‌های بی‌شمار، غولواره شهر را آرمیده در بی‌خبری از این دوشنبه تاریخی دیدیم که شهر، اکنون می‌رفت تجربه‌اش کند. در فراسوی آن، نزدیک مرزهای شهر، خاکستر زبر مهتاب‌رنگ دهانه‌های خاموش آتش‌فشان‌ها را دیدیم که دشت بی‌پایانی را نشانه‌گذاری می‌کرد که زمانی دریا در آن آرمیده بود. در این حصار ممنوع که گزیدگان نادری توانسته بودند به آن راه یابند برای نخستین بار، بوی لاشه از لاشخورها به مشامان رسید. به تنگ نفسی دیرین سالشان، به غریزه پیش‌بینی‌شان، پی بردیم و به راهنمایی بوی تعفنی که از بال برهم زدندان، می‌پراکند، در تالار پذیرایی، لاشه ماده‌گاوهایی را که کرم‌ها جویده بودند، کشف کردیم. نشیمن‌های ماده‌وارشان، چندین بار در آینه‌های بزرگ تکرار شده بود.

آنگاه یک در جانبی را فشرديم که بر دفتر کاری پنهان شده در دیوار باز می‌شد و در آنجا او را دیدیم، در اونیفورم کتانی بی‌نشان، با زنگاله‌ایش و با مهمیز طلایش بر پاشنه چپ، پیتر از همه انسان‌ها و همه جانوران پیر خشکی و دریا، به رو، بر زمین دراز کشیده بود. دست راستش به عنوان بالش، زیر سرش تا شده بود، همان‌گونه که هر شب، در همه شب‌های دراز

زندگی اش، زندگی یک جبار منزوی، خفته بود. تنها هنگامی که برای دیدن چهره اش، او را برگردانیم، به کار ناممکن بازشناختنش که گریبانگیرمان شده بود، واقف شدیم. بازشناختن او، حتی اگر از حملهٔ کرکس ها مصون مانده بود، ناممکن بود؛ زیرا هیچ یک از ما هرگز او را ندیده بودیم. گرچه نیم رخش بر پشت و روی سکه ها، بر تمبرهای پست، بر برجسب کاپوت ها، بر فتنق بندها و بر بند حمایل نوارپیچ های شکسته بندی، نقش بسته بود و گرچه تصویر چاپ سنگی اش، در کادری با اژدهای وطن و پرچم ملی که سینهٔ او را می پوشاند، همه جا و همه وقت، در معرض نمایش بود. آگاه بودیم که این ها، رونوشت تصاویری است که پیش تر، در سال رؤیت ستارهٔ دنباله دار، نابرابر با اصل تلقی شده است و در آن زمان، پدران ما می دانستند او کیست؛ زیرا از پدرانشان شنیده بودند او کیست. چنان که پیش از آن، پدران پدرانشان برای پدران آن ها حکایت کرده بودند او کیست و از طفولیت، ما را خو داده بودند که باور کنیم او در باروی قدرت زنده است. کسی دیده بود که حباب های چراغ های پایه دار، در یک شب جشن، روشن می شود، کسی گفته بود: «من چشم های غمگین و لب های پریده رنگ و دست اندیشناکی را که از خلال زیب و زیور محراب وار کالسکهٔ ریاست جمهوری، وداع های مرموز می کرد، دیده ام.» و آنگاه یکشنبه روزی که امروز در دور دست زمان گم شده است، نایینای خیابان ها را که در ازای پنج سناتوو،^۴ سروده های شاعر از یاد رفته، روبن داریو^۵ را می خواند برده بودند و او با سکهٔ کوچکی که به پاس شعرخوانی به افتخار ژنرال گرفته بود، بس شادمان از نزد او بازگشته بود؛ البته ژنرال را ندیده بود، نه به علت نایینایی اش، بلکه از آن روی که هیچ جنبنده ای از دورهٔ

تب زرد، او را مشاهده نکرده بود و با این همه می دانستیم که او آنجاست؛ زیرا گردش چرخ ادامه داشت، زندگی ادامه داشت، نامه ها می رسید، دسته نوازندگان شهرداری، هر شب به سلسله مطول والس های ابلهانه اش را زیر درختان غبارگرفته نخل و فانوس های کم نور میدان سان و رژه، می نواخت و نوازندگان سال خورده دیگری در ارکستر، جایگزین نوازندگان در گذشته می شدند.

سال های آخر که دیگر نه صدای آدمیزاد و نه نوای پرندگان، از درون کاخ به گوش می رسید و درهای زره پوش را برای همیشه بستند، دانستیم که کسی در خانه غیرنظامی هست؛ زیرا شب هنگام، از پنجره های رو به دریا، نورهایی می دیدیم که به چراغ های دریایی شباهت داشت و آن ها که جرئت کردند نزدیک شوند، از پشت دیوارهای مستحکم، صدای گوش خراش سم و صدای ناله جانوران بزرگ را شنیدند و شامگاه یکی از روزهای ژانویه، ماده گاوی را دیدیم که از بالای ایوان کاخ ریاست جمهوری، شفق را تماشا می کرد. راستی، تصورش را بکنید؛ ماده گاوی در ایوان وطن، چه فضیحتی، چه مملکت کشیفی! اما مردم چه حدس ها که نزدند؛ بله، چگونه ممکن است گاوی خود را به ایوان برساند، در صورتی که همه می دانند گاوها نمی توانند از پلکان بالا روند، به خصوص اگر پلکان سنگی باشد و بالاخص اگر از قالی پوشیده باشد؟ آن قدر حدس زدند که دست آخر، دیگر ندانستیم آیا به راستی ماده گاو را دیده ایم یا آنکه شامگاهی، در گذر از میدان سان و رژه، گام زنان، در خواب دیده ایم که گاوی را در ایوان کاخ ریاست جمهوری به چشم می بینیم، آنجا که هیچ دیده نشده بود و دراز زمانی نبایست از نو دیده می شد، تا سپیده دم جمعه هفته گذشته که نخستین کرکس ها از راه رسیدند. آن ها از کوه راهه

برخاستند، آنجا که جاودانه چرت می‌زدند، نیز از دور دست‌ها آمدند، آن‌ها موج‌موج از دورگاه افق آن مغاک غبار که زمانی دریا در آن می‌آسود، آمدند. یک روز تمام با چرخش‌ها و گشت‌های بطئی بر فراز باروی قدرت پرواز کردند تا آن دم که پادشاهشان که کاکلی شبیه تور سر عروسان و گوشت زیرگردنی قرمز داشت، فرمانی خاموش صادر کرد و بی‌درنگ، آن غوغای شیشه‌های شکسته، انتشار بوی جسد بزرگ، آن آمدورفت کرکس‌ها از پنجره‌ها که تنها در خانه‌ای بی‌دروپیکر تصورپذیر است، آغاز شد و همین بود که ما را برانگیخت به نوبه خود در آن قدم گذاریم. آنگاه ما در این مأمن متروک، آوارهای عظمت، آن جسد نوک‌خورده، آن دست‌های صاف دوشیزه‌وار را با حلقه فرماندهی در انگشت کوچک کشف کردیم و او جسدی داشت پوشیده از گل‌سنگ‌های ریز و جانوران انگلی قعر دریا، خاصه در ناحیه کشاله ران و زیر بغل و یک نواریچ کتانی، بیضه فتق‌گرفته او را می‌پوشاند. این تنها قسمتی بود که کرکس‌ها سالم گذاشته بودند، هرچند که بیضه به بزرگی یک قلوۀ گاو بود.

با این وصف، حتی در این دم، جرئت نکردیم مرگ او را باور داریم؛ زیرا دومین بار بود که او را این‌چنین در این دفتر کار می‌یافتیم؛ تنها و جامه بر تن، ظاهراً مرده از مرگ طبیعی در جریان خواب خویش، آن‌گونه که از دیرباز، آب‌های طالع‌بین در جام‌های زنان فالگیر، آگهی داده بودند.

نخستین بار که او را در آستان پاییزش یافتند ملت هنوز آن اندازه زنده بود که او خود را حتی در انزوای خوابگاهش در خطر مرگ احساس کند و البته این، او را از فرمان راندن منع نمی‌کرد، پنداری که تقدیرش هرگز نمردن است؛ زیرا کاخ آن قدر به خانه

رئیس جمهوری شباهت نداشت که به بازاری که در آن، می‌بایست از میان گماشته‌های پابرنه‌ای که زنبیل‌های سبزی و قفس‌های ماکیان را در راهروها خالی می‌کردند، راه می‌گشودی و از روی سر مادرخوانده‌هایی با فرزندخوانده‌های گرسنه‌شان که برپله‌ها، چشم‌به‌راه اعجاز خیرات و مبرات رسمی، گلوله‌شده، خوابیده بودند، می‌پریدی و بایست از آب‌های کثیف نشمه‌های بددهن پرهیز می‌کردی که گل‌های روز را جانشین گل‌های شب در گلدان‌ها می‌کردند و زمین‌ها را می‌ساییدند و به آهنگ ترکه‌های خشک که با آن‌ها، قالی‌ها را بر ایوان‌ها می‌تکاندند، ترانه‌های عاشقانه خیالی می‌خواندند و این‌همه، آمیخته با داد و فریاد کارگزاران مادام‌العمر که مرغ‌های تخم‌گذار را در کسوه‌های میزشان می‌یافتند، با هنگامهٔ رفت و آمد روسپیان و سربازان در مستراح‌ها، با هیاهوی پرنندگان، با جنگ و دعوای سگ‌های ولگرد در میان ملاقات‌های رسمی. در این کاخ، با آن درهای بزرگ گشوده‌اش که بی‌نظمی افسانه‌ای‌اش، مانع می‌شد کسی تشخیص دهد دولت کجاست، سگ، صاحبش را نمی‌شناخت و هیچ‌کس نمی‌دانست کی از کی دستور می‌گیرد. آقای خانه، نه تنها در این بازار مکارهٔ غم‌بار شرکت می‌جست، بلکه آن را به جنب و جوش می‌آورد و رهبری می‌کرد؛ زیرا همین که چراغ‌های اتاق خوابش، پیش از آنکه خروس‌ها بنای خواندن گذارند روشن می‌شد، شیپور بیدارباش پاسگان ریاست جمهوری، خبر برآمدن روز نو را به سربازخانهٔ مجاور ال‌کندهٔ می‌فرستاد و سربازخانه، آن را برای پایگاه سن خرونیمو^۷ تکرار می‌کرد و پایگاه برای دژ بندر و دژ، آن را به شش شیپور بیدارباش پی‌درپی می‌رساند که نخست شهر، سپس، تمامی کشور را بیدار می‌ساختند و در این گیرودار، او روی سطل ادرار نشسته

بود و اندیشه می‌کرد، ضمن آنکه می‌کوشید با دست‌هایش، وزوز خیزان گوش‌هایش را خفه کند و ضمن آنکه به عبور چراغ‌های کشتی‌ها بر دریای هوسناک، دریای زیرجدگون که در آن اعصار شکوه و جلال، هنوز از پنجره‌اش، قابل رؤیت بود، می‌نگریست. همه‌روزه از زمانی که این کاخ را به تصاحب درآورده بود، بر کار شیر دوشیدن در آغل‌ها نظارت می‌کرد و به‌دست خود، مقدار شیری را که سه‌گاری ریاست‌جمهوری بایست به سربازخانه‌های شهر تحویل می‌دادند، وزن می‌کرد. آنگاه در آشپزخانه، یک کاسه قهوه سیاه با یک کلوچه از آرد ریشه فریون آمریکایی می‌بلعید، بی‌آنکه به‌درستی بداند جنون‌های این روز نو او را به کجا خواهد برد و در این حال همواره مراقب پرگویی‌ها و بی‌پروپاگویی‌های نوکرها و کلفت‌ها بود که تنها کسانی در خانه بودند که به زبان او حرف می‌زدند. آن‌ها را با همه تملق‌گویی‌های جدی‌شان، بیشتر تمجید می‌کرد و راز دلشان را بهتر درمی‌یافت و اندکی پیش از ساعت نه، در حوضی از سنگ خارا که در سایه بادام‌بن‌های حیاط اندرونی‌اش ساخته شده بود، حمامی طولانی که با برگ‌های جوشانده تهیه می‌شد، می‌گرفت و تنها پس از ساعت یازده موفق می‌شد برای رودرو شدن با مهلکه‌های واقعیت، بر آشفته‌کاری‌های بامدادی غلبه کند.

سابقاً در عصر اشغال کشور به‌وسیله تفنگداران دریایی، در دفتر کارش، در به روی اغیار می‌بست تا به‌اتفاق فرمانده نیروی تفنگداران، سرنوشت وطن را تعیین کند و هرگونه قانون و فرمان را با فشردن شست بر کاغذ، امضا می‌کرد؛ زیرا در آن زمان، نه هنوز می‌توانست بخواند، نه بنویسد، اما وقتی او را از نو با وطن و قدرت، تنها گذاشتند، دیگر نخواست جوش و‌جلاي قانون مکتوب

را بخورد که «سرایا بلاهت است» و آغاز کرد همه جا و همه وقت،
 شفاهاً و حضوراً، حکومت کند. خست سنگدلانه‌ای به خرج
 می‌داد، نیز تلاش و جدیتی که از مردی به سن وسال او، بعید بود،
 مردی به ستوه آمده از رمه‌ای از جذامیان، ناینیان و مفلوجان که
 به تضرع می‌خواستند نمک سلامت را از دست او دریافت دارند،
 به ستوه آمده از سیاستمداران باسواد و مداحان بی‌شرم که او را
 بزرگ خدای زمین لرزه‌ها، خسوف و کسوف‌ها، سال‌های کبیسه
 و دیگر خبط و خطاهای فاحش خداوند، می‌نامیدند. او پاهای
 بزرگ خود را که به پاهای فیلی می‌مانست که در برف راه رود، در
 تمام خانه به دنبال می‌کشید و در این حال، امور مملکتی و مسائل
 خانگی را حل و فصل می‌کرد، به همان سادگی که دستور می‌داد
 «این در را از اینجا بردارید، بگذاریدش آنجا.» در را برمی‌داشتند.
 «دوباره بگذاریدش اینجا.» دوباره آن را سرجایش می‌گذاشتند.
 «ساعت دیواری را عقب بکشید تا سر ظهر دوازده تا زنگ نزند،
 بلکه دو تا بنزد تا زندگی، طولانی‌تر به نظر بیاید.» ساعت را عقب
 می‌کشیدند. بدون لحظه‌ای تردید، بدون مکث، در کاخ پرسه
 می‌زد، جز در ساعت ملال‌آور خواب قیلوله که در تاریک روشن
 اقامتگاه نشمه‌ها پناه می‌جست، یکی را انتخاب می‌کرد. آنگاه
 صدای ترس و هراس زنی که وقت نیمه شب را با کوشش برای
 دور کردن نگاه‌های کثیف توله‌هایش از بالای سر خود، به هدر
 می‌داد، صدای فریادهای همین زن که می‌گفت بروید گم شوید،
 بروید توی حیاط بازی کنید، این نمایش به درد بچه‌ها نمی‌خورد،
 به گوش می‌رسید و چنان‌که گویی فرشته‌ای از آسمان وطن گذر
 کرده باشد، فریادها فروکش می‌کرد، زندگی متوقف می‌شد، همه
 می‌خکوب می‌شدند، همه انگشت بر لب، همه نفس بریده.

- ساکت؛ ژنرال شلیک می‌کند.

با این همه، کسانی که او را بهتر می‌شناختند، از آتش بس این لحظه مقدس، هیچ انتظاری نداشتند؛ زیرا همواره چنین می‌نمود که او در آن واحد در دو جا حاضر است. ساعت هفت شب، او را گرم بازی «دومینو» می‌دیدند و در همان ساعت، او را گرم آتش زدن تپاله‌های گاو برای رماندن پشه‌ها از تالار پذیرایی دیده بودند و هیچ‌کس در خیال‌های خوش شبانه فرو نمی‌رفت، مگر وقتی که چراغ‌های آخرین پنجره‌ها، خاموش شود و به گوش بشنود که سه میله، سه چفت و سه کشوی اتاق خواب رئیس جمهوری، با صدا بسته می‌شود و صدای برخورد جسمی را که خسته و کوفته، بر زمین سنگی فرومی‌افتاد و صدای تنفسی، همانند تنفس یک کودک تکیده را به گوش گیرد که به تدریج که مد بالا می‌آمد، عمیق‌تر می‌شد، تا لحظه‌ای که چنگ‌های شبانه باد، زنجیره‌های صماخ گوش‌های او را خاموش می‌ساخت و موجی پهناور از آب و کف دریا، خیابان‌های شهر کهنه نایب السلطنه‌ها و راهزنان دریایی را ویران می‌کرد و بی‌درنگ از همه پنجره‌ها وارد خانه غیرنظامی می‌شد، مثل شنبه‌روز دهشتناکی در ماه اوت که خرچنگ‌های چسبان را در آینه‌ها بزرگ می‌کرد، تالار پذیرایی را دستخوش شور و شر کوسه‌ماهی‌ها می‌ساخت، از بلندترین سطوح اقیانوس‌های ماقبل تاریخی برمی‌گذشت و چهره زمین و زمان و مکان را فرامی‌گرفت و دیگر کسی نمی‌ماند جز او، تک‌وتنها، به رو، شناور بر آب مهتاب‌رنگ رؤیاهایش، رؤیاهای یک مغروق منزوی، شناور با اونیفورم کتانی تایین‌وارش، زنگال‌هایش، مهمیز طلایش و دست راستش که به عنوان بالش زیر سرش تا شده بود. این حضور در همه‌جا، در طول سال‌های ناهموار پیش از مرگ

اول او، این صعود، در گیروداری که او افول می کرد، این جذبه و کشش به دریا، در گیروداری که او، زخمی شده از عشق های ناکام، در نزع به سر می برد، نه موهبت طبعش بود، آن گونه که مدیحه سرایانش اظهار می داشتند، نه وهم گروهی بود، آن گونه که بدگویانش می گفتند. خیر؛ فقط او بخت آن را داشت که بتواند به خدمات صادقانه و وفای سگ وار پاتریسیو آراگونس،^۱ اعتماد کند، آن لنگه تمام عیارش که بی آنکه کسی جست و جویش کند، کشف شد و آن هنگامی بود که خبر آوردند: «ژنرال من، یک کالسکه قلبی ریاست جمهوری، از دهکده های سرخ پوستی بازید می کند و در آن، مردی با معرفی کردن خود به جای شما، مردم را سرکیسه می کند. ما چشم های خاموش در تاریک روشن مرگ او را دیدیم، لب های بی رنگ او را دیدیم، دست او، دست یک دوشیزه گشاده دست را، در دستکش اطلس دیدیم که مشت مشت نمک بر سر بیماران زانوزده در خیابان می پاشید و پشت سر کالسکه، دو افسر سوار قلبی را که در ازای برکت سلامت، پول هنگفتی از مردم می گرفتند، دیدیم. واقعاً فکرش را بکنید، ژنرال من، چه اهانتی!» اما او هیچ فرمانی علیه غاصب صادر نکرده بود؛ فقط خواسته بود او را در عین اختفا به کاخ آورند و برای آنکه مردم آن دو را عوضی نگیرند سرش را در یک کیسه گونی فروکنند و او خود را خرد و حقیر احساس کرده بود، زیرا تصویر خود را، لنگه و بدل خود را از جمیع جهات، در برابر خویش دیده بود. گفته بود: «د! این مرد، عین من است.» زیرا اگر اقتدار صدای او را که دیگری هرگز قادر به تقلید آن نبود و روشنی خطوط کف دست او را که در آن، خط عمر، بدون مانع، تا دور پایه شست امتداد می یافت، مستثنا می کردند، در حقیقت می شد آن دو را به جای هم گرفت.

با این همه، او فی المجلس فرمان تیرباران لنگه خود را نداده بود، نه به سائقه نفع، به عبارت دیگر، نه برای آنکه او را به عنوان جایگزین رسمی خود نگه دارد، زیرا این فکر بعدها به خاطرش خطور کرد؛ بلکه از فرط توهم و به کلام دیگر، از آن روی که می ترسید رموز سرنوشتش در کف دست این شیاد حک شده باشد. وقتی به بیهودگی این پندار معتقد شد که پاتریسیو آراگونس، از شش سوء قصد، بی گزند جان به در برده بود، عادت کرده بود پاهایش را که به ضرب تخماق، صاف شده بود به دنبال کشد، گوش هایش وزوز می کرد و فتنش، صبح های زمستان برایش موزیک می زد. یاد گرفته بود مهمیز طلا را، گویی که بندها درهم گره خورده، از پا درآورد و دوباره به پا کند، منحصرأ برای امرار وقت در ملاقات ها و ونگ ونگ کنان بگوید: «آه از دست این حلقه های لعنتی آهنگرهای فلاندري، واقعاً که مزخرف است.» و آن پرگوی شادمانه که نزد پدر شیشه گرش در شیشه می دمید، مردی اندیشناک و اندوهگین شد که دیگر به آنچه به او می گفتند توجه نمی کرد، بلکه در تاریک روشن چشم ها می پژوهید تا آنچه را به او نمی گفتند حدس بزند. هرگز به پرسشی پاسخ نمی گفت، مگر آنکه پیش از آن، بپرسد: «و شما در این مورد چه عقیده ای دارید؟» و مردی که در پیشه معجزه فروشی اش، نوش خواری تن پرور بود، تا به حد تحلیل قوا، فعال شد و گام زنی خستگی ناپذیر شد، نیز طماع و لئیم شد. به عشق بازی شتاب آلود و خفتن بر زمین، تن داد و از دعاوی پیش رس خویش بر هویتی از آن خود، از هرگونه رسالت موروثی، از هرگونه هوس طلایی «همچنان شیشه گرماندن»، چشم پوشید. او با مخوف ترین مخاطره های قدرت روبه رو می شد. نخستین سنگ ها را در جایی می گذاشت که هرگز کسی دومی ها

را نمی‌گذارد. نوارهای افتتاح را در سرزمین‌های دشمن، قطع می‌کرد و انبوهه‌ای از رؤیاهای تباه شده، آه‌های فروخورده، خیال‌های ناممکن را، وقتی که بر سر انبوهی از ملکه‌های زیبایی ناپایدار و دسترس‌ناپذیر، تقریباً بدون لمس تن آن‌ها، تاج می‌گذاشت، تحمل می‌کرد؛ زیرا سرنوشت ساده به سر بردن سرنوشتی را که از آن خود او نبود، برای ابد پذیرفته بود و این کار را نه به انگیزه آزیا به سائقه ایمان، بلکه از آن روی انجام می‌داد که در ازای پذیرش شغل مادام‌العمر شیادی رسمی با مقرری اسمی ماهانه پنجاه پزو و امتیاز زیستن چون یک سلطان، بدون داشتن دردسرهای واقعی یک سلطان، از سر تقصیراتش گذشته بودند و چه از این بهتر؟

این ادغام هویت‌ها، در شبی که بادهای سخت می‌وزید، به‌نهایت رسید. آن شب، ژنرال، پاتریسیو آراگونس را گرم نگریستن به دریا و نفس زدن در عطر شیرین مزه یاسمن‌ها یافت و با اضطرابی کاملاً طبیعی از او پرسید آیا در غذایش سم ریخته‌اند؟ زیرا تلوتلو می‌خورد و مثل این است که بادی نامساعد، او را تکان می‌دهد، اما پاتریسیو آراگونس پاسخ داد: «نه، ژنرال من، این مسمومیتی بسیار خطرناک‌تر است». شنبه گذشته، بر سر یک ملکه کارناوال تاج گذاشته است و والس اول را با او رقصیده است و اکنون دیگر نمی‌تواند در خروجی این خاطره را پیدا کند.

- زیرا او زیباترین دختر دنیاست، دختری که برای هر بی‌سروپا ساخته نشده است، ژنرال من؛ آه، کاش او را می‌دیدید.

اما ژنرال با آهی از آسودگی گفت: «فهمیدم؛ این بلاها وقتی سر مردها می‌آید که زنی ندارند زیر دمشان بگذارند.» و به او پیشنهاد کرد آن دختر را برباید، چنان‌که او زن‌های خوشگل را که

نشمه‌هایش شده بودند ربوده بود.

- من او را به زور در رختخواب به تو می‌چسبانم؛ چهار تا بین دست و پای او را نگه می‌دارند؛ حتی سخت‌ترین زن‌ها اولش از خشم به خود می‌پیچند و بعد با التماس به تو می‌گویند مرا این جور نگذارید بروید، ژنرال من، این جوری مثل میوه‌ای که هسته‌اش درآمد.

اما پاتریسیو آن قدر نمی‌خواست، یا بهتر، بیش از آن می‌خواست؛ می‌خواست دوست داشته شود.

- چون او یکی از آن زن‌هایی است که نمی‌شود برایش چاخان کرد، ژنرال من. وقتی او را ببینید، خواهید دید چگونه چیزی است، ژنرال من.

ژنرال، به عنوان مسکن، راه‌های شبانه اتاق‌های نشمه‌های خود را به او نشان داد و اجازه داد از آن‌ها تمتع برد، مثل خود او؛ شتابان و تازان، لباس بر تن و پاتریسیو آراگونس، با خیال آسوده، در این مرداب عشق‌های عاریتی غوطه خورد. فکر می‌کرد آن‌ها بر حدت هوس‌هایش دهان‌بند خواهند زد، اما شدت هوس‌ها چندان بود که گاه شرایط دریافت وام را فراموش می‌کرد. سهواً به الماس‌های زنان برمی‌خورد، آهشان را درمی‌آورد و در ظلمت، آن‌ها را از تعجب به خنده می‌انداخت. آن‌ها می‌گفتند: «چقدر هرزه، ژنرال من. پیرمرد و این قدر حرارتی!» و از آن زمان، هیچ‌یک از دو مرد و هیچ‌یک از زنان، هرگز ندانستند کی پسر کیست و آن پسر، محصول رابطه‌ی کی با کیست؛ زیرا بچه‌های پاتریسیو، مثل بچه‌های ژنرال، پیش‌رس به دنیا می‌آمدند.

این چنین بود که پاتریسیو آراگونس، مرد شماره یک قدرت شد؛

محبوب‌ترین و شاید هولناک‌ترین مرد و ژنرال فرصت‌بیشتری یافت که با همان هوشیاری که در آغاز زمامداری‌اش داشت، به‌کار نیروهای مسلح برسد. نه از آن روی که نیروهای مسلح، ستون‌های قدرت‌ش بودند، آن‌گونه که همه ما می‌پنداشتیم، بلکه از آن روی که نیروهای مسلح، به‌عکس، مخوف‌ترین دشمن طبیعی‌اش بودند؛ بنابراین، به برخی از افسران می‌باوراند که افسران دیگری آن‌ها را می‌پایند و میانه‌شان را به هم می‌زد تا مانع توطئه چینی‌شان شود. به سربازخانه‌ها با هر ده فشنگ واقعی، هشت فشنگ مشقی می‌داد و باروت مخلوط با شن دریایی برایشان می‌فرستاد و حال آنکه ذخیره باروت خالص را در کاخ دم دست نگه می‌داشت و در انبار باروت را با کلیدهایی قفل می‌کرد که به حلقه کلیدهای بدون یدکش بند بود؛ کلیدهایی برای درهایی که تنها او می‌توانست باز کند. در همه حال، برخوردار از حمایت سایه آرام «همکار مادام‌العمر»، ژنرال رودریگو داگیلار بود، یک توپچی حرفه‌ای که وزیر دفاع او، فرمانده پاسگان کاخ، مدیر دواير امنیتی کشور و یکی از نادر آدم‌هایی بود که اجازه داشت در بازی «دومینو» از او ببرد؛ زیرا چند دقیقه پیش از عبور کالسکه ریاست جمهوری از محل سوءقصد، دست راستش را هنگام تلاش برای خنثی کردن «خرج» دینامیت، از دست داده بود.

ژنرال چنان خود را از حراست رودریگو داگیلار و دستیاری پاتریسیو آراگونس دل‌آسوده می‌دید که هر روز بیشتر در انتظار ظاهر می‌شد. جرئت می‌کرد در شهر، تنها با یک آجودان، در ارابه‌ای سرپوشیده، حامل نشان و پرچم به گردش پردازد. از درون ارابه، از شکاف پرده‌ها، کلیسای جامع مغرور ساخته از سنگ مظارا که با یک فرمان، آن را زیباترین کلیسای جامع دنیا خوانده

بود، مشاهده می‌کرد. عمارت‌های سنگ و سیمانی کهن را با طاقی‌های بازمانده از اعصار خفته و با آفتابگردان‌های روی آورده به دریایشان، خیابان‌های سنگ‌فرش شدهٔ راستهٔ نایب‌السلطنه‌ها را با بوی فتیله‌های سوخته‌شان، دوشیزگان رنگ‌پریده را که در میان گلدان‌های میخک و خوشه‌های «بوگن‌ویله» ایوان‌های روشن، با ادب و نزاکتی مقاومت‌ناپذیر، با دوک، تور می‌بافتند، صومعهٔ صفحه‌شطرنجی خواهران «باسک» را، با همان مشق پیانو ساعت سه بعدازظهر که نخستین عبور ستارهٔ دنباله‌دار را جشن گرفته بود، می‌نگریست. از برابر «لایرنه» عظیم سوداگران و پیشه‌وران با موسیقی مرگ‌بارش، اعلان‌های بلیت‌های بخت‌آزمایی، گاری‌های کوچک فروشندگان عصارهٔ نیشکر، رشته‌های تخم مارمولک، بساط خرت‌وپرت ترک‌ها^۱ که آفتاب رنگشان را سفید کرده بود، تصویر هراس‌انگیز دختری که به جرم سرپیچی از فرمان پدر و مادر به کژدم تبدیل شده بود، کوچهٔ فقر و فلاکت زنان بی‌مرد که با تاریک شدن هوا، برای خرید زاع‌های دریایی آبی‌رنگ و ماهی‌های صورتی‌رنگ، برهنه خارج می‌شدند و تازیرجامه‌هایشان بر ایوان‌هایی از چوب‌کنده‌کاری شده خشک شود، مثل لکاته‌ها، با زنان سبزی‌فروش، فحش و فحش‌کاری می‌کردند، می‌گذشت. به بوی عفن صدف‌های گندیده، نور روزانهٔ پلیکان‌ها سرپیچ خیابان، آشفتگی رنگین‌کلبه‌های سیاهان بر سنگ‌پوزه‌های خلیج، بر می‌خورد و ناگهان، آنک، بندر! آه، بندر، بارانداز با الوارهای اسفنجی، زره‌ناو کهنسال تفنگداران دریایی، طویل‌تر و تیره‌تر از اصل و زن؛ کارگر زنگی باراندازها که دیرتر از آن از سر راه دور شد که بگذارد اربابهٔ سراسیمه، بگذرد...

زن از رؤیت پیرمرد رو به افول که با اندوهگین‌ترین چشم‌های

دنیا، بندر را می‌نگریست، سخت دستخوش هیجان شد. سراسیمه بانگ زد: «خودش است!» فریاد برآورد: «زنده‌باد نره‌مرد!» مردان، زنان و بچه‌هایی که دوان دوان از میخانه‌ها و اغذیه‌فروشی‌های کثیف چینی‌ها خارج می‌شدند، فریاد زدند: «زنده‌باد!» کسانی که پاهای اسب‌ها را گرفتند و برای فشردن دست قدرت، ارابه را محاصره کردند، فریاد برآوردند: «زنده‌باد!» حرکتی چندان کارآمد و چندان نامنتظر که او به زحمت فرصت یافت دست مسلح آجودانش را پس بزند و به صدایی کشیده، او را نکوهش کند.

– حماقت نکن نایب؛ بگذار مرا دوست بدارند.

و چندان از این جوشش مهر و از جوشش‌های همانند، در روزهای بعدی به وجد آمد که ژنرال رودریگو داگیلار، رنج بسیار برد تا این فکر لعنتی را از سر او بیرون آورد که باید در کالسکه‌ای روباز تفرج کند تا «هم‌میهنان، بتوانند مرا سیر ببینند.» بله، یک ابتکار دوزخی؛ زیرا او ظن هم نمی‌برد که اگر اولین هلهله بندر، خودجوش بود، هلهله‌های دیگر به دست دوایر امنیتی خودش سازمان داده شده است تا بی‌مخاطره‌ای، خاطرش را خرسند گردانند. چندان فریفته نسیم مهر در آستان پاییزش شده بود که این خطر را به جان پذیرفت که پس از سال‌های آژگار، از شهر بیرون رود.

قطار از کارافتاده‌ای را که به رنگ‌های پرچم ملی نقاشی شده بود، از نو به گردش درآورد، ارابه‌ای فرتوت که چهار دست و پا از کوه‌راه‌های قلمرو پهناور ملال او بالا می‌رفت، از میان قلمستان‌های ثعلب و گل حنای آمازونی، راه می‌گشود. میمون‌ها، مرغ‌های بهشتی، پلنگ‌های خفته بر خط‌های آهن را می‌هراساند و می‌رماند تا او را به دهکده‌های سرد و ببری فلات بلند زادبومی‌اش

برساند که ایستگاه‌هایی داشت و در آن ایستگاه‌ها، دسته‌های موزیک عزا، ناقوس‌های تشییع، شعارهای خوشامد به نجیب‌زاده بی‌نامی که «در سمت راست اقامیم ثلاثه مقدسه، نشسته است» و نیز سرخ‌پوستانی آواره‌گرد که در جاده‌ها، نفرگیری شده بودند و برای شناخت قدرت نهان در نیم تاریک واگن ریاست جمهوری، از راه می‌رسیدند، انتظارش را می‌کشیدند و آنان که موفق می‌شدند نزدیک شوند، چیز دیگری جز یک جفت چشم مبهوت در پشت شیشه‌های گردآلود نمی‌دیدند. آن‌ها لب‌های لرزان، کف یک دست بی‌مرفق را می‌دیدند که از برزخ دوردست شکوه، سلام می‌داد و در این گیرودار، یکی از مردان پاسگانش می‌کوشید او را از پشت پنجره دور کند.

- مراقب باشید، ژنرال من، میهن به شما احتیاج دارد.

اما او خوابناک پاسخ می‌داد: «وحشت نکنید سرهنگ؛ این مردم مرا دوست دارند.» و او را همان قدر در راه‌آهن ماریپچ صحرا دوست داشتند که در قایق چرخ چوبی که خطی از والس‌های پیانوی برقی در میان عطر ملایم جوز کوئل‌ها و سمندرهای پوسیده شاخابه‌های استوایی، به جا می‌گذاشت و از لاشه‌های سوسمارهای ماقبل تاریخی، جزایر نامنتظر که در آن‌ها، زن - ماهیان، بچه می‌کردند، شب‌های فاجعه‌بار شهرهای پهناور ناپدید شده، حتی دهکده‌های سوزان و غم‌بار دوری می‌جست که ساکنانشان، به دیدن قایق چوبی منقش به رنگ‌های پرچم ملی، بر لب شط می‌آمدند و به زحمت موفق می‌شدند دست مرموز پوشیده در دستکش اطلسی را که از دریچه اتاقک ریاست جمهوری سلام می‌داد، تشخیص دهند؛ اما او در ساحل،

گروه‌هایی را می‌دید که برگ‌های «مالانگا» را به جای پرچم تکان می‌دادند. کسانی را می‌دید که با یک خوک خرطوم‌دار زنده، با یک سیب‌زمینی هندی، به بزرگی پای فیل، با یک قفس مرغ آبی برای دیگ «سانکوجوی»^۱ رئیس جمهوری، به آب می‌زدند و او در نیم تاریک کلیسایی اتاقک، از فرط هیجان آه می‌کشید.

- نگاه کنید چه جوری می‌آیند، فرمانده. نگاه کنید چطور مرا دوست دارند.

در دسامبر که دنیای کارائیب، مثل آینه می‌شد، با ارباب قراضه، از کوه‌راه‌های پوشیده از تخته‌سنگ صعود می‌کرد و به خانه جای‌گرفته بر نوک پرتگاه‌های ساحلی می‌رفت و آنجا، بعد از ظهر را به بازی دومینو با دیکتاتورهای پیشین کشورهای دیگر قاره، به سر می‌رساند. پدران عزل‌شده وطن‌های دیگر که او در درازنای سال‌های بی‌شمار، به آن‌ها پناه داده بود و اکنون بر صندلی‌های ایوان‌ها، در تاریک روشن رحم و شفقت او، پیر می‌شدند، خیال خام شراع کشیدن به سوی وطن و دوباره بر سر کار آمدن به یک مناسبت تازه را در سر می‌پختند، با خود حرف می‌زدند و در این خسته خانه که او گفته بود برای آن‌ها روی این ایوان دریایی بسازند، این مردگان، دوران احتضارشان را به سر می‌رساندند. دستور ساختمان خسته خانه را پس از پذیرفتن همه آن‌ها به عنوان یک تن، داده بود؛ زیرا همه در سپیده دم، سروکله‌شان پیدا می‌شد، با اونیفورم مجلی که پشت‌ورو، بر پیژامه پوشیده بودند، با جامه دانی محتوی نقدینه ربوده از خزانه عمومی و با چمدانی دربردارنده درجی از نشان‌های افتخار، بریده‌های روزنامه‌های چسبانده‌شده در دفاتر کهنه حسابداری و آلبومی از عکس‌هایی که هریک از آن‌ها در نخستین مهمانی رسمی او نشان می‌داد، چنان‌که گویی مسئله بر سر تقدیم استوارنامه‌هاست

و می گفتند: «نگاه کنید، ژنرال من، این منم، وقتی که سروان بودم و آن عکس، روز تصدی مرا نشان می دهد و این یکی، شانزدهمین سالگرد قدرت یابی من است. آن یکی، نگاه کنید، ژنرال من» اما او به آن ها پناهندگی سیاسی می داد، بی آنکه کمترین محلی به آن ها بگذارد، بی آنکه اسناد و مدارکشان را ممیزی کند؛ زیرا می گفت تنها ورقه هویت یک رئیس جمهوری سرنگون شده، باید گواهی فوتش باشد و با تحقیری مشابه، به خطابه بی خود آن ها گوش می داد.

- تا دادگاه خلق، غاصب را به سزای خود برساند، من -
همان نوازی سرکار عالی را می پذیرم.

عبارتی همیشگی حاکی از ابهتی پوچ که او اندکی بعد، عین همان را از زبان غاصب می شنید، سپس، از زبان غاصب غاصب؛ گویی که این ابلهان متوجه نبودند که در سیاست، آن کس که فروافتد، برای ابد در غلتیده است. همه آن ها را چند ماهی در کاخ ریاست جمهوری مسکن می داد، وادارشان می کرد تا آخرین پیشیزشان را در دومینو بخوانند.

و پس از آن، بازوی مرا گرفت، مرا مقابل پنجره ای که رو به دریا باز می شود، برد. نزد من از دست این زندگی دوزخی که جز یک طریق نمی شناسد، آه و ناله سرداد و با نمایاندن سراب سکونت در اینجا، مرا تسلی داد؛ نگاه کنید، آنجا را می گویم، آن خانه بزرگی را که به یک کشتی اقیانوس پیما شباهت دارد که در نوک پرتگاه های ساحلی به شن نشسته باشد. در آنجا، یک اتاق خوش منظره و غذاهایی اشتها آور برای شما سراغ دارم؛ همچنین وقت، یک عالم وقت برای فراموش کردن در جوار دیگر رفقای هم سرنوشت، با ایوانی مشرف به دریا.